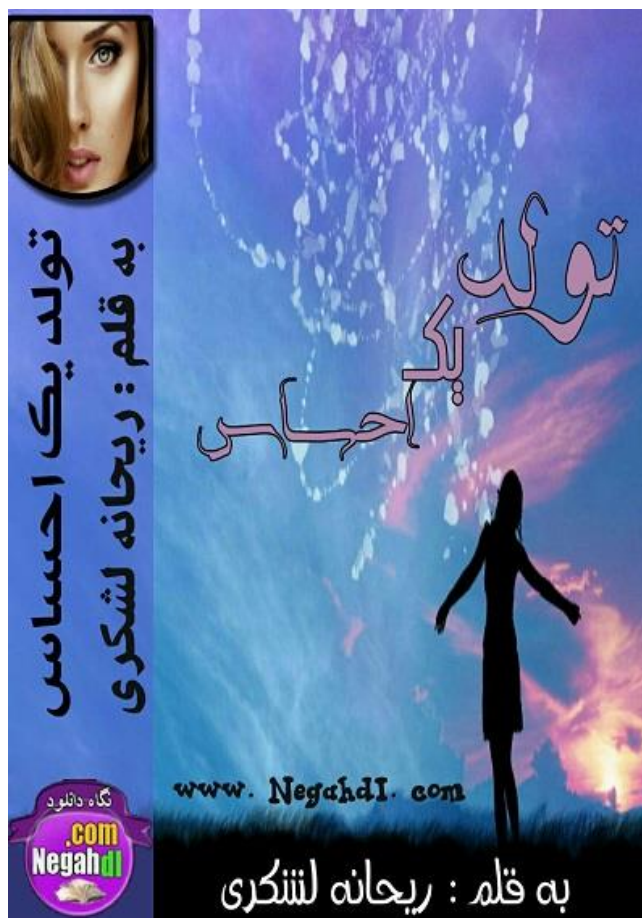


رمان تولد یک احساس | ریحانه لشکری کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

نام کاربری نویسنده: ریحانه لشکری

نام رمان: تولد یک احساس

ژانر: اجتماعی ، عاشقانه

با صدای زنگ گوشی از افکار خودم بیرون اومدم نگاهی به صفحه ی گوشی کردم سارا بود جواب دادم الو؟

-الو سلام تانیا خوبی؟

-اره مرسی چه خبر؟

-سلامتی ... هییم...تانیا پاشو بیا خونمون حوصلم سر رفت

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برای دانلود رمان بیشتر به www.negahdl.com

-قربونه حوصله ی همیشه سر رفته ی تو... باشه ی نیم ساعت دیگه میام

- خییلی ماهی ب*و*س ب*و*س خداحافظ

-خداحافظ

بلند شدم قبل از اینکه برم خونشون ی دوش بگیرم خونه سارا ایناهم تو برج ما بود و خونه هامون به هم نزدیک بودن خونه ی سارا اینا پنت ه*و*س بود ماهم یه خونه 180متری تو سعادت اباد تو همون برج داشتیم.همیشه میگفتم خوش به حال سارا یه مامان ایرانی داره مهربون.. با محبت.. حتی به من هم که دخترش نیستم کلی محبت میکنه..اهی سوزناک کشیدم. کاش مامان منم ایرانی بود ... ولی مامان من فرانسوی بود و درواقع دو رگه محسوب میشم . چهره ام ترکیبی از مامان باباست ولی بیشتر شبیه بابام شدم رنگ چشمام قهوه ای بود و موهام قهوه ای تیره مایل به خرمایی.. بابام هم جذاب بود.. چشماش قهوه ای بودن و موهای خرمایی حالت دار و لب و بینی متناسب . مامان من وقتی 15سالش بود منو به دنیا آورد باباهم اون موقعه 17سالش بود آخه جریان داره وقتی بابا 16سالش بود با خانوادش برای یه سفر تفریحی به فرانسه رفت بابام اونجا با مامانم دوست میشه و بعد هم طبق گفته های مامان ... یه هو متوجه میشه که .. بعله مامانم روی من باردار میشه بابام هم مجبور میشه که با مامانم ازدواج کنه اخه وقتی مامان به بابا این خبر رو میده پدر بزرگم هم بوده که اون مجبورشون میکنه.. البته خیلی ناراحت بود از این اتفاق و کلی با بابام بد میشن... ولی از اونجایی که مامانم مسیحی بوده و بابام مسلمون مجبور میشن که عقد موقت(صیغه)کنن چون نه مامانم راضی میشد دینشو عوض کنه نه پدربزرگم (پدرمامانم)و به زور قبول کرد که مامانم با بابام ازدواج کنه تنها شرطش هم این بود که مامان مسلمون نشه در غیر اینصورت طرد میشه خلاصه این شد جریان ازدواج مامانو بابام ولی مادر های ایرانی یه چیز دیگه هستن.. نمیدونم چطور توصیف کنم خییلی مهربونن ولی من مامانم همش به فکر خودش و خانوادشه به فکر خوش گذرونی.. حاضره منو سال تا سال نبینه ولی با خواهراش بره خرید ...انگار نه انگار که من بچه اشم مامان سالی 1 یا 2 بار میره فرانسه و به خانوادش سر میزنه ومنم باهاش میرم خانواده ی مامان همش منو تحقیر میکنن میگن تو بچه مسلمونی اخه آدم با نوه اش یا با بچه اش مثل دشمن رفتار میکنه؟بس که بهم زخم زبون زدن دیگه تصمیم گرفتم امسالو نرم وقتی میرم اونجا دلم خون میشه تا برگردم .رفتم تو حموم یه دوش گرفتم سریع اومدم بیرون و موهامو خشک کردم و رفتم از تو کمدم ی تونیک آبی آسمانی رنگ پوشیدم با شلوار اسپرت مشکی و ی شال آبی صندل های انگشتیمو پام کردم و رفتم تو آسانسور و طبقه ی 30 رو زدم و قتی رسیدم دم خونشون زنگ رو زدم و مامانم در باز کرد :سلام تانیا خانم چطوری؟

-ممنون ببخشید مزاحم شدم

-نه خواهش میکنم عزیزم این چه حرفیه میزنی سارا گفت قراره بیای بیا تو

با اجازه ای گفتم و رفتم داخل سارا اومد جلو و گفت:به به رفیق بی وفای ما چطوره؟بیا بریم تو اتاقم رفتم تو اتاقش یکم باهم حرف زدیم تا سارا گفت:قراره کی بری فرانسه؟

-من امسال نمیرم ولی مامانم قراره هفته ی دیگه بره

-ااا چرا نمیری؟

-اصلا دوست ندارم برم تحقیر های خانواده مامانمو بشنوم و پیام دیگه خسته شدم از قدیم هم گفتن دوری و دوستی

-یعنی مامانت چیزی بهشون نمیگه؟

-نه بابا مامانم اتفاقا طرفداری اوناهم میگیره انگار من دشمن خونیشونم تنها کسی هم که طرفداریمو میکنه پسر خالمه

-اوه اوه پس جالب شد حالا چند سالش هست این پسر خاله ی شما؟

18-

-خوشگله؟

-آره چه جورم

-به به پس یعنی دوستت داره؟

-سارا بس کن این مزخرفاتو نگو الان وقت شوخیه؟

-مگه من شوخی کردم؟

-اگه هم نکردی ولی چرت گفتی؟

-وااا کجای حرف من چرت بود؟

-سارایی خیال

-باشه باشه-

میدونی این شانس منه که مامان بی مهر دارم وگرنه خاله هام که این طور نیستند

-بابات چی؟

-نه عاشق بابامم یعنی هرچی بی مهری از مامانم میبینم بابام جبران میکنه

-میگم مامان و بابات چند سالشونه؟

-بابام 32 و مامانم 30

-چه جالب اون وقت ی دختر 15ساله دارن؟

-دلم واسه بابام میسوزه

-چرا؟

-نمیدونم ولی خب از زنش شانس نیاورداین همه زن فرانسوی خوب بعد باید مامانم زنش بشه؟

-احمق اگه بابات با مامانت ازدواج نمیکرد که تو اون دنیا بود

-ولی عجیبه ها تا الان مامان شوهرشو تعویض نکرده ها و دوتایی زدیم زیر خنده سارا گفت چرا؟

-خب اونجا فرهنگشون این طوری که اگه از شوهر یا زنشون خسته شدن توافقی ازهم جدا میشن یکیش مثل

دختر خاله ی مامانم تا الان 3تا شوهر تعویض کرده و ازهر کدومشون هم ی یادگاری داره

-منظورت بچه اس؟

-آره دیگه خب من دیگه برم

-کجا؟

-خونه

-حق نداری بری تا شام نخوردی

-نه سارا باید برم دیگه الانا بابا میاد

-نوچ نمیزارم هر وقت شام خوردی بعد میری

-خیلی خب باشه بعد از شام رفتم خونه باباهم اومده بود از پریدم بغلش عاااااشقش بودم که گفت:دختر تو

هنوزبزرگ نشدی که با این هیكلت میپری بغل من؟

نع بابایی من واسه تو همیشه بچه ام گونه امو کشیدو گفت:دختر کوچولوی خودمی بلند شدم رفتم تو اتاقم تا لباس هامو عوض کنم بابا با شریکش آقای محمدیان ی شرکت ساختمان سازی داشتن وضع مالی مون هم میشه گفت خوب بود نه خیلی پولدار بودیم نه متوسط رفتم تو پذیرایی بابا مشغول تلوزیون دیدن بود و مامان هم ی گوشه رو مبل نشسته بود و سرش تو لپ تابش بود منم نشستم پیش بابا و مشغول تلوزیون دیدن شدم فیلم قشنگ و هیجان انگیزی بود کم کم دیگه داشت خوابم میبرد نگاهم به ساعت کردم ساعت 1بود به بابا و مامان شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاقم و تا سرمو گذاشتم رو بالش خوابم برد ساعت 3 از شدت تشنگی بیدار شدم بلند شدم برم آب بخورم که صدای مامان باعث توقفم شد.

مامان : اشکان من تصمیم خودمو گرفتم میخوام برم تانیا هم میزارم پیش خودت

بابا: برو کسی جلوتو نگرفته تو اگه بخوای تانیا رو با خودت ببری من نمیزارم تو کی براش مادری کردی؟ بود و نبود تو زندگی‌ت تاثیر نداره.

-خیلی خب پس هفته ی دیگه که من خواستم برم میریم صیغه رو فسخ میکنیم

-باشه قبوله

دیگه به ادامه ی حرفاشون گوش ندادم دلم گرفت یعنی دیگه هیچ وقت مامانمو نمیبینم؟ با اینکه همش بهم بی مهری میکرد مامانم بود ی جورایی دوستش داشتم قید آب خوردنو زدم نشستم رو تختو اشک ریختم اخه خدا یا! گ*ن*ا*ه من چی بود که از مادرشانس نیاوردم؟ چرا من نباید واسه مامانم تو زندگی‌ت مهم باشم؟ انقدر گریه کردم از به خدا گله کردم تا خوابم برد صبح که از خواب بیدار شدم رفتم دست و صورتمو شستم اصلا اشتها نداشتم صبحانه بخورم رفتم تو پذیرایی مامان داشت ی فیلم خارجی نگاه میکرد دوست داشتم این 6روز آخرو پیشش باشم نگاهی بی تفاوت بهم انداخت و گفت: چشمات چرا قرمزه؟ نتونستم جلوی بغضمو بگیرم بهش گفتم مامان داری میری؟ -آره چطورمگه؟

-واسه همیشه؟

-اره

-یعنی من دیگه نمیبینمت؟

-نمیدونم

-مامان میشه نری؟ حالت نگاهش عوض شد میشه گفت ی جور دلسوزی که تا حالا ازش ندیده بودم تونگاهش موج میزد گفت: نه میشه باید برم ولی هر وقت دلت تنگ شد میتونی باهام تماس بگیری تو دلم گفتم: همش همین؟؟؟؟ فقط بهش زنگ بزنم؟؟ یعنی اون دلش واسم تنگ نمیشه؟ بلند شدم رفتم تو اتاقمو درو بستم این 6روز مثل برق و باد گذشت امشب مامان ساعت 11به فرانسه پرواز داره نگاهی به ساعت کردم ساعت 8بود و مامان ساعت 9حرکت میکردبره فرودگاه با خودم گفتم بهتره این 1ساعتو پیشش باشم همش به چهره اش نگاه میکردم چون این آخرین باری بود که میدمش اون که دل تنگ من نمیشه بیاد بهم سر بزنه به بودن مامان پیشم عادت کرده بودم از اینکه قراره نبینمش واهمه داشتم اشک تو چشمام جمع شده بودو بغض گلمو میفشرد بالاخره ساعت 9شد و آیفون به صدا دراومد مامان بلند شد و توی آیفون نگاه کرد و گفت: تاکسیه و، وسایلتو جمع کرد و رفت مامان رفت منم باید عادت میکردم به این زندگی و ازش دل میکندم برام سخت بود فراموشش کنم خیلی سخت بود.

1ماه بعد

از رفتن مامان یک ماه میگذره و حال منم بهتر شده بود بابا هم از اون موقع بیشتر بهم توجه میکرد و منو سعی میکرد با بیرون بردن سرگرم کنه منم سعی میکردم که ناراحتیمو بروز ندم که بابا ناراحت بشه. صدای گوشی اومد بابا بود جواب دادم

-الو سلام بابایی-سلام خوبی عزیزم؟-آره بابایی جونم تو خوبی؟-آره عزیزم زنگ زدم بهت بگم که وسایلتو جمع کن واسه 3روز قرار بریم شمال منم از خدا خواسته قبول کردم گفت:پس من منتظرتم تا نیم ساعت دیگه در خونم-باشه-فعلا-خداحافظ گوشی رو قطع کردن خوش حال بودم بالا خره قرار بود بعد از یک ماه برم سفر تو کوله ام وسایل مورد نیازو گذاشتم رفتم از تو کمدم لباسامو در آوردم ی تیپ اسپرت سبز فسفوری و سرمه ای زدم بعد از اینکه دیدم کامل وسایلمو جمع کردم رفتم تو پذیرایی نشستم که بعد از 3-4دقیقه صدای آیفون اومد بابا بود بهش گفتم الان میام پایین رفتم پایین بابا توجنسیسش منتظر من نشسته بود آخی الهی بمیرم چقدر تنهاست رفتم در ماشینو باز کردم و سوار شدم

-سلاااا بابایی خوجلم چطوره؟

-سلاااا خااانم خوبی دخترم؟

-اره بابایی جونم بزن بریم

بابا حرکت کرد منم دیگه سعی کرده بودم مامانو فراموش کنم و تا ی جاهایی هم موفق شده بودم یکم حالم بهتر شده بود برای اینکه جو رو عوض کنم هم بابارو بخندونم و هم بدونه من دیگه ناراحت نیستم گوشیمو در آوردم بهترین و با مزه ترین جوک هامو گفتم و بقیه راهو هم اهنگ گوش کردیم و حرف زدیم دوست داشتم به بابا بگم که ی زن دیگه بگیره

آخه بابا چی گناهی کرده؟هم جونم هم بزنم به تخته خوشگل و خوشتیپ و وضع مالیش هم که خوبه باید ی زن بگیره که هم برای خودش زن زندگی باشه و هم بتونه برای من مادری کنه و بتونه جای مادر نداشته ام رو برام پر کنه من که مامانم باهام خوب نبود حداقل ی نا مادری خوب داشته باشم تو همین فکر بودم که بابا جلوی در ویلا نکه داشت و گفت :تانی خانم نمیخوای پیاده بشی؟-چرا چرا الان پیاده میشم یه ویلای کوچیک جلوی دریا تو رامسر داشتیم گاهی وقتا میومدیم اینجا تصمیم گرفتم امشب یا فردا این موضوع رو به بابا بگم.

پیاده شدیم و وسایلو بردیم داخل بعد از اینکه وسایلو بردیم تو و چیدیم بابا گفت:

-من یه یک ساعتی میرم بخوابم خسته ام

-باش

نگاهی به ساعت کردم ساعت 5 بود. منم توی اون موقعیت بهترین سرگرمی این بود که برم تلوزیون ببینم تلوزیون رو روشن کردم و نشستم روی مبل یه فیلم سینمایی پلیسی نشون میداد خیلی با حال بود وقتی فیلم

تمام شد اومدم بزنم به کانال دیگه که دیدم بابا از اتاق اومد بیرون گفتم: عصر بخیر بابایی دستشو گذاشت رو دهانش و خمیازه ای کشید و گفت: عصر توهم بخیر

-بابایی؟

-این جور صدا کردنت یعنی ی چیزی میخوای نه؟

-نه خب خواستم بگم میای عصرونه رو بریم لب دریا بخوریم؟

-خییلی خب پاشو برو وسایلو آماده کن تا بریم

-آخ جون من رفتم آماده شم

سریع رفتم بساط عصرونه رو جمع کردم بهترین موقع بود که با، بابا صحبت کنم وقتی لباسامو پوشیدم رفتم تو پذیرایی و گفتم: بابا من آماده ام- پس بزن بریم رفتیم کنار دریا نشستیم و یکم شوخی کردیم و صحبت کردیم که گفتم: بابا!

-جونم؟

-میدونی یه مردی که پول داره، خوش تیپه، خوش پوشه و مطمئنا کلی خاطر خواه داره چی بهش پیشنهاد میکنم؟

-چی؟

-بره ازدواج کنه

-آره خب پیشنهادت خوبه ولی ماجرا بو داره... بگو ببینم چی میگی؟

-خب تو هم همه ی اون شرایط رو داری به اضافه ی اینکه یه دختر هم داری پیشنهادم اینه که ازدواج کنی

یه هو برزخی شدو عصبانی

-تو غلط کردی زیاد از حد لوست کردم که بدون خجالت تو صورت پدرت نگاه کنی و اینو بگی

از عصبانیتی که تو چشمات بود ترسیدم مخصوصا اینکه من مخاطبش بودم سرمو انداختم پایین و گفتم: بابایی من الان مادر میخوام تورو خدا یکم فکر کن و به فکر منم باش منم تو زندگیت سهمی دارم من نتیجه ی اشتباه 15 سال پیش بودم اشتباهی که هرروز و هرسال بزرگ تر میشد یهو سرمو بلند کردم و تو چشمش نگاه کردم سعی کردم مظلومانه ترین نگاهمو بهش بکنم و گفتم: بابا تو چند تا اشتباه کردی یکی اینکه یه مرد ایرانی زن ایرانی نیاز داره چون توی زندگی ایرانی حجب و حیا حرف اولو میزنه ولی مامان من تو زندگیش رفتاراش باب زندگی ایرانی نبود من همیشه حسرت یه مادر ایرانی رو میخوردم حداقل اگه میخواستی یه زن فرانسوی رو انتخاب کنی یکی رو انتخاب میکردی که به زندگی پایبند تر باشه اشتباه بعدیت هم من بودم هین گفتن این جمله اشکی از چشم افتاد و من موندن رو جایز ندونستم و رفتم طرف ویلا تا آبی به دست و صورتم بزنم تو آشپزخونه

رفتم و لیوان آب گرفتم زیر آب سرد کن یخچال و یه نفس سر کشیدم و بعد هم رفتم طرف ظرفشویی آبی به سرو صورتم پاشیدم از خودم خجالت کشیدم بابا تازه بحران مامان رو پشت سر گذاشته بود حق نداشتم خودخواهانه الان این مسعله رو پیش بیارم می خواستم برم و از دلش در بیارم که یه هو به چیزی خوردم نگاه کردم بابام بود. اومدم بگم ببخشید دهنم باز شد و آروم گفتم:بابایی که بابام بغلم کرد و گفت دلم میخواد جبران کنم. از بغلش بیرون اومدم وبا بهت گفتم:واقعا؟-سرشو تکن دادو گفت آره با خوش حالی دستامو بهم کوبیدمو گفتم:

تو می تونی بابامی تونی من فقط یه هم دم میخوام یکی که مثل مادر کنارم باشه یکی که راز دار باشه.کمکم کنه.مشورت کنم باهاش.راهنماییم کنه بابا برگشت و گفت:دخترم بزار یکم فکر کنم من دیگه از ریسمون سیاه و سفید هم میتروسم

-می دونم می دونم مار گزیده از ریسمون سیاه و سفید هم میتروسه

-لپم رو کشید و گفت:آفرین دختر عاقل توکی بزرگ شدی؟

-یه روزه

و باهم خندیدیم

این سه روزی که شمال بودیم هم روحیه ی من بهتر شده بود هم بابا،بابا این چند روز هم خیلی فکر کرد.امروز رفته بود شرکت حوصله ام سر رفته بود رفتم تلفن خونه رو برداشتم و زنگ زدم به سارا:الو سلام سارا خوبی؟-سلام خانم چه عجب یادی ازما کردی؟-آره ببخشید سارا،بابارفته بودیم شمال الان زنگ زدم بگم اگه وقت داری بیا خونمون-باشه تا5دقیقه دیگه تو خونتونم-فعلا چند دقیقه بعد صدای زنگ اومد رفتم در رو باز کردم سارا بود

-سلاماااا تانی جوووون

-سلام بیاتو

اومد داخل نشست رو مبل تو پذیرایی منم واسش شربت ریختم و بردم گفت:راستی تانی مامانت رفت؟

اهی کشیدمو گفتم:آره رفت ولی برای همیشه

-چییبی؟یعنی قید توهم زدو رفت؟

-متاسفانه آره با،بابارفتن صیغه رو فسخ کردن و رفت

-چه بد

-آره بی خیال منم دارم سعی میکنم همه چی رو فراموش کنم

-بیچاره بابات

-ناهار بابات میاد خونه؟

-نه فکر نکنم

-خب پس پاشو بریم خونه ی ما نهار بخوریم

-نه الان زنگ میزنم بیارن تو بمون

-تعارف میکنی؟

-نه بابا فکر کن من با تو تعارف کنم. در حالی که میرفتم سمت تلفن گفتم: چی میخوری؟

-جوجه

زنگ زدم و 2 پرس جوجه واسه خودمو سارا سفارش دادم باهم حرف زدیم تا غذاها رو آوردن بعد از خوردن نهار سارا گفت: مرسی بابت غذا خوشمزه بود

-نوش جان

-خب من دیگه برم

-کجا بودی حالا

-نه دیگه میرم شب ساعت 8 میام

-باش

-فعلا

سارا رفت نگاهی به ساعت کردم ساعت 3 بود. بابا ساعت 4 میومدنشستم پا تلویزیون و خودمو با تلویزیون سرگرم کردم تا بابا اومد

-سلاااام بابایی

-به سلام دختر لوس خودم

-بابامن لوسم؟؟؟

لپم رو کشید و گفت: کم نه

-بابا برو استراحت کن قراره شب منو سارا رو ببری بیرون و بهمون حال بدی

-چه واسه خودشون برنامه چیدن

-یعنی نمی بریمون؟

-مگه میشه تو بگی و من نبرمتون؟

-آخ جون پس برو استراحت کن که شب باید خوب بگردونیمون

-ای به چشم امر دیگه

-نه دیگه برو بخواب

-بچه پرو چه دستور هم میده

بابا بلند شد رفت تو اتاقش تا بخوابه معمولاً بابا 2ساعت میخوابید منم باید توی این دو ساعت خودمو سرگرم میکردم بلند شدم و گفتم بهتر برم یه دوش بگیرم رفتم ی دوش نیم ساعته گرفتم اومدم بیرون و لباسامو پوشیدم و موهامو خشک کردم رفتم سمت کتابخونه ی اتاقم جدیداً چند تا کتاب رمان خارجی گرفته بودم یکی از کتاب هارو در آوردم و مشغول خوندن شدم رمان قشنگی بود اینقدر غرق رمان شدم که نفهمیدم بابا کی بیدار شده رفته دوش گرفته و اومده بیرون نگاهی به ساعت کردم و ااااا ساعت 7:30 بود. کتاب رو بستم رفتم تو پذیرایی بابا گفتم:یه نفر قرار بود با دوستش ساعت 8بره بیرون ولی هنوز آماده نیست

-باباتو کی بیدار شدی؟

-بیشتر یک ساعتی میشه ولی جنبعالی غرق در کتاب بودی

-آره اصلاً حواسم به ساعت نبود

-خب حالا برو آماده شو که تا نیم ساعت دیگه باید تو ماشین باشی فس فس نکنی ها

-باشه باشه

سریع رفتم از تو کمدم لباسامو در آوردم یه مانتوی صدفی که نه کوتاه بود نه بلند پوشیدم با یه شلوار تنگ طوسی یه روسری ساتن هم که زمینه ی صدفی داشت و گل های ریز مشکی و طوسی داشت سرم کردم. گوشیمو برداشتم و شماره ی سارا رو گرفتم

-سلام سارا آماده شدی؟

-آره من آماده ام

-خب پس بیا پارکینگ .

-باشه من اومدم

-فعلاً

رفتم از اتاق بیرون و گفتم: بابا من آماده ام به سارا هم زنگ زدم گفتم بیاد پارکینگ

-باشه بریم

بابام هم بزمنم به تخته چه تپیی زده بودا تاحالا هیچ وقت ندیده بودم تپیش بد باشه همیشه به روز میرفت جلو رفتیم پارکینگ سارا هم اومد بابا به طرف یکی از بهترین رستوران های شهر رفت وقتی شامون رو خوردیم بابا بردمون شهر بازی و بعدش هم رفتیم پیاده روی تو پارک و بستنی خوردیم وقتی رسیدیم خونه ساعت 1 بود خیلی خوش گذشت حتی سارا هم گفت فکر نمیکردم تفریح با بابا انقدر بهمون خوش بگذره خیلی خسته شده بودم سریع رفتم لباسمو در آوردم و مسواک زدم و به بابا شب بخیر گفتم رفتم تو اتاقم تا سرمو گذاشتم رو بالش خوابم برد.

صبح که از خواب بیدار شدم، ساعت 10 بود . بابا رفته بود شرکت منم رفتم آبی به دست و صورتم زدوم و به خودم گفتم ، امشب باید از بابا بپرسم ببینم فکراشو کرده ، یا نه؟

باید بهش بگم دیگه خسته ام از تنهایی... از فست فود، از غذا های آماده.. تا کی باید این جوری باشه..

چرا مامانم باید این جور تنهام بذاره.. چرا نباید صبح ها اون منو از خواب بیدار کنه.. درد و دل کنم باهاش.. باهاش خرید برم.. من که مقصر نبودم..

یه هو متوجه شدم گونه هام گرم از اشک شده.. واسم سخت بود دیگه تحمل این همه تنهایی...

تو اتاقم پشت میز تحریرم در حال طراحی بودم.. یه هو گوشیم زنگ خورد به هوای اینکه ساراس پریدم رو تخت و گوشیم رو تو دست گرفتم.. ولی دیدم اولیور (پسر خاله ماری بود) زنگ زده.. با شوق خاصی جواب دادم به فرانسوی گفتم :

- سلام اولیور

-سلام تانیا خوبی؟

-مرسی اولیور عزیز؟ تو خوبی؟ خاله خوبه؟

- من خوبم. همه خوب هستند.. چرا با مامانم نیومدی ..

-چون پدر و مادرم از هم جدا شدن .

-اره خاله گفت.. خیلی ناراحت شدم..

-راستش بابام بیشتر به فکر منه تا مامانم.. منم تصمیم گرفتم با بابام بمونم

-اوهوم.. دوس ندارم بگم ولی انتخاب خوبی کردی.. مطمئن باش که با اینکه توی خانواده ی مادریت کسی پشتیبان نیست ... ولی من همیشه حواسم بهت هست و هواتو دارم.

- از اینکه منو درک کردی واسه انتخاب پدرم خوشحال شدم..

-خب روز خوبی داشته باشی..من دیگه باید قطع کنم. خداحافظ..

-مرسی که زنگ زدی.. خداحافظ.

گزینه ی پایان تماس رو لمس کردم و گوشیمو انداختم روی تخت.. رفتم پشت میز تا طراحییم رو ادامه بدم..

حقیقتش این بود از اینکه اولیور مستقیم بهم گفت اونجا توی خانواده ی مادریم کسی خواهانم نیست ناراحت شدم..

سعی کردم از این فکر ها بیام بیرون..

هییییییم حالا چه کار کنم...؟ نگاه به میز کردم.. نه دیگه حوصله ی طراحی ندارم... رمان هم حسش نیست... از

تلویزیون و تغییر کانالا هم خسته بودم... موبایلو برداشتم و توننت یه چرخی زدم ولی باز خسته از وب

گردیگوشیمو پرت کردم گوشه تخت... چه قدر روزای من تکراری و کسل بودن.. دلم میخواست با سارا برم کوه..

بگم بخندم شیطون باشم... برم خرید ولی بابا اجازه نمیداد.. حتما باید یا راننده ی سارا اینا باشه یا مامانش... کاش

میشد یواشکی بریم... نه نه اکه بابا بفهمه روزگرم سیاهه.. دوباره نشستم پا تلویزیون... صدای چرخش کلید

اومد.. قلبم ریخت... تند تند میزد... وای چه جوری بحث رو باش باز کنم.. بابا اومد تو... یه هو ایستادم جلوش.. و

گفتم :

-سلام..

-سلام به رنگ پریدت...

-رنگم؟

-بله رنگ شما... چی شده؟

-هی .. هیچی...

اومد نزدیکم دستاشو گذاشت رو لپام.. چشماش قرمز بود از خستگی.. با آرامش گفت:

-دخترم چی میخواد از باباش...

-میخواد باهش حرف بزنه...

-اوه .. اوه ... باید ترسید ازت

دستشو برداشت و گفت.. من میرم دوش بگیرم تا بیام چای رو حاضر کن .. بعد حرف میزنیم ... و رفت...منم

برگشتم و دست به کمر گفتم : بدون لطفا؟

کنش رو در آورد گفت .. نه اتفاقا با لطفا و ارادت خاص ..

رفتم تا چای درست کنم .. تمام فکرم این بود چه جوری به بابا بگم که باز عصبانی نشه ... بعد از اینکه کتری برقی
آلارم زد آب جوش رو ریختم روی کیسه ی چای توی لیوان ..

بابا رو به روی تلویزیون نشسته بود. رفتم کنارش نشستم و نگاهش کردم.. واای خدا چه جوری بهش بگم.....
بابا:

-فکر کنم این چای واسه منه..

-واای .. آره ببخشید.. بفرمایید.

-تانیای؟!؟

-بله؟

-چی می خوای بگی که این همه استرس داری.. کم کم دارم نگران میشم.

.....-

- بگو چی میخواستی بگی..

-راجب اون پیشنهادم فکراتو کردی بابا؟

به میل تکیه داد و لیوان رو برد سمت لبش.. و گفت کدوم پیشنهاد... میدونستم متوجه شده کدوم پیشنهاد ولی
چیزی نمیگه.. شاید داره هنوز فکر میکنه ..

-ازدواج دوباره.

اخم کرد لیوان رو برداشت که بره توی اتاقش.. برگشت و گفت دارم فکر می کنم و رفت توی اتاقش... واای باز
ناراحت شد.. خیلی ناراحت شدم که باز ناراحتش کردم.. تازه از سر کار اومده بود و خسته.. شاید الان وقتش نبود.

شب شد... غذا هایی که سفارش داده بودم رو آورده بودن.. دو ضربه زدم به در اتاق بابا.. و گفتم که شام آوردن..

بابا اومد بیرون و پشت میز نشست .

-تانیای؟

-بله.

-غذات رو بخور.. بعدش با هم حرف بزنیم.

-اگه راجب حرفای عصر منه . من...

-آره .راجب اونه .. و من فکرامو کردم ولی باید یه چیزایی بهت بگم.

بعد از غذا بابا میز رو جمع کرد و من ظرفا رو چیدم توی ماشین ظرف شویی بعد برگشتم پیش بابا و منتظر نشستم.. وای مطمئن بودم میگه نه و باز دعوا میکنه.. ولی چرا چیزی نمیگه.. همش داره فکر میکنه.. که یه هو نگاهم کرد.. نمیتونستم دیگه نگاهش کنم.. دستم رو نگاه کردم و با ناخن هام بازی میکردم که گفت :باشه

سرم رو آوروم و نگاهش کردم که ببینم منظورش چیه ؟ چی باشه چیزی نگفت .

-بابا.. چی باشه.

-جوابم به پیشنهادت مثبته

چشمام گشاد شده بود.. ولی نمیدونستم چی بگم.. کم کم لبخند زدم و بعد خندیدم و پریدم که بغلش کنم که یه هو گفت

-ولی شرط داره

-چه شرطی بابا؟ هر چی باشه قبول

-چون من وقت این که برم بگردم دنبال کسی واسه ازدواج رو ندارم و البته خوشم هم نیامد. شما باید دنبالش باشی..

-شما؟ یعنی کیا؟

-یعنی جنابعالی و مادر بزرگت

-نه بابا خودت هرکسی رو که خوشت اومد به ما نشون بده.

-من برم بگردم ببینم از کی خوشم میاد؟

-اره دیگه..

-وقت ندارم کلی کار دارم و گفتم که خوشم نیامد.

-اصلا یه چیز دیگه.. ما میگردیم شما هم مورد خوب دیدی به من بگو من میام و نظر میدم..

-این هم خوبه.. حالا پاشو بریم بیرون یه گشتی بزنیم و بستنی بخوریم...

-آخ جون بستنی.. باش بدو بریم شاید امشب کسی پیدا کردیم ..

خندیدیم... من از خوشحالی برای تصمیم بابا.. که میدونستم بر خلاف میلشه.. و بابا از بچگانه بودن فکر و حرفم راجب پیدا کردن یه مورد اون هم امشب..

اشکان (پدر تانیا)

وقتی رسیدیم خونه تانیا سریع رفت خوابید معلوم بود خسته شده رفتم تو تراس از طبقه ی بیست و دوم تقریبا میشد همه جارو دید ماشین ها زیاد رد نمیشدن خیابون ها خلوت بود.. به آسمون نگاه کردم صاف بود و مهتابی . کاش زندگی تانیا هم مته این آسمون صاف و روشن باشه حتی تو شب.. امروز بخاطر تانیا تصمیم گرفتم دوباره ازدواج کنم ، اولش وقتی این پیشنهاد رو به من داد واقعا شوکه شدم بعدش هم عصبانی شدم .

ولی برای چند لحظه خودم رو جای تانیا گذاشتم دیدم واقعا تنهاست وقتی من شرکتم خودش تو خونه تنهایی سر میکنه کسی پیشش نیست ولی من تو شرکتم و متوجه گذر وقت نمیشم واقعا نیاز به کسی داره بتونه حرف های دلش رو به بهش بزنه ، تو سن تانیا یه هم صحبت نیازه.. که از خودش بزرگتر باشه و بتونه تو سختیا راهنماش باشه.. درسته من هستم ولی یه هم جنس و اسش نیازه.. اونقدر نیاز داره که خودش هم ابراز کرده.. ولی الان کمتر کسی پیدا میشه که واقعا بتونه نقش مادر واقعی رو بازی کنه همش از این میتراسم اگه با کسی ازدواج کردم ممکنه بعد از ازدواج تانیا رو اذیت کنه برای همین خواستم خودش هم نظر بده.. اون معیار هایی رو که میخواد رو مد نظر بگیره.. به خاطر سختی روزگار و بی مهری مادر زود بزرگ شده.. میخوام یه بار زندگیمو بسپرم بهش تا مسیرشو عوض کنه . مته من که مسیر زندگی اونو به اینجا کشیدم.. شاید اگه این کارو نمیکردم تانیا الان نبود .. ولی زندگیش هم پر از ناراحتی و تنهایی هم نبود..

رفتم توی اتاقم در کمدر رو باز کردم.. اینجا هنوز پره از لباسهای سوفیا (مادر تانیا) باید این ها رو ببخشم به نیازمند.. دلم نمیخواد اینجا باشن دیگه..

رفتم و دو سه تا کیسه آوردم.. تمام مانتو ها و لباس های تو کمدر .. کشو .. شامپو هاش و لوازم جا مونده اش رو ریختم تو کیسه ها.. و گذاشتم گوشه اتاق . رفتم دراز کشیدم ، تو فکر بودم .. به گذشته ، به آینده.. نفهمیدم کی خوابم برد .

(تانیا)

10 روز از موافقت بابا می گذشت که امروز زنگ زد و گفت که یه راننده می فرسته دنبالم که برم شرکت ظاهرا باید یکی رو ببینم و نظر بدم باید آماده می شدم.

از حموم که اومد بیرون موهام رو خشک کردم و حستیی تیپ زدم صدای آیفون اومد همون راننده ای بود که بابا فرستاده بود سریع رفتم پایین و سوار شدم دم شرکت پیاده شدم سریع رفتم بالا خانم رستمی نشسته بود پشت میز .

- سلام تانیا خانوم .

-سلام الهه جون خوبید شما.

-مرسی عزیز دلم.. بفرما برو داخل اتاق انگار بابا منتظره

-ممنون الهه جون

رفتم داخل دفتر بابا یه خانمه هم نشسته بود با دیدن من لبخند دندون نمایی زد و گفت : سلام عزیزم تو باید تانیا باشی درسته؟

یه لبخند زورکی زدم و گفتم بله

بلند شد دستشو دراز کرد و گفت خوشبختم شراره هستم

-سلام شراره جون ، بفرمایید راحت باشید.

بهش میخورد 27-28 سالش باشه خوشم نیومد ازش قیافه اش یه جوریه بود.. نگاهش طرز حرف زدنش.. پر از لوندی بود.. لوندی ای که ساختگی باشه.. زیادی هم خودشو به بابا نزدیک کرده بود اصلا تیپ درستی هم نداشت موهاشو شرابی کرده بود دماغ عملی و لب های پرتز شده یه رژلب انابی هم زده بود چشم هاش هم که فکر کنم لنز طوسی بود مانتو نه یه کت آستین سه ربع تنش بود که تمام هیكلش معلوم بود ولی عجب هیكلی بود ، دختره هیچیش طبیعی نبود مژهاش هم مصنوعی بود .. روی هم رفته عروسک قشنگی بود.. من نمیدونم بابا رو چه حسایی اینو انتخاب کرده اونم بابای من که اینقدر این چیزا واسش مهمه.. همیشه به من میگه ساده باش. جلب توجه نکن. صدای شراره منو به خودم آورد و گفت:عزیزم نمای بشینی؟

لبخند مصنوعی زدم و رفتم پیشش نشستم گفت: بابات درباره ی من با تو صحبت کرده؟

-نه

-خب من شراره هستم گویا قراره مامانت باشم. یعنی مثل مامانت بشم گلم قراره با بابات عروسی کنم و اون موقع با هم میریم بیرون و خوش میگذرونیم.

حس کردم منو بچه فرض کرده و میخواد گولم بزنه. هه هه گفتم:

-از کجا اینقدر مطمئن ی؟

-منظور تو نمیفهمم

-چون پدرم گفته نظر من خیلی مهمه.. گویا به شما نگفته.. تا من نظر ندم عروس بابام نمیشی

-یعنی چی یعنی تو

نداشتم ادامه ی حرفشو بده گفتم:متاسفم بلندشد و گفت :اشکان آقا این چی میگه

بابا گفت:منم متاسفم تا تانیا زنی رو نپسندیده منم نمی پسندم

-مگه من مسخره ام

-نه ولی من بهتون گفتم که نظر تانیا خیلی برام مهمه

رو به من گفت:حالا میتونم بیرسم چرا ازمن خوشتون نمیاد تانیا خانم؟

-نمی دونم به دلم ننشستی

-واقعا خیلی بی منطق هستین و با نفرت نگاهی به من انداخت و از اتاق بیرون رفت .

تا شاراه از اتاق رفت بیرون رو کردم به سمت بابا و گفتم :

پوووووووف ... بابا این رو از کجا پیدا کردی..... از همین الان جنگ داره..

-آره این یکی رو به لطف تو شانس آوردم

-بابا این چه سر و وضعی بود که این داشت بیشتر شبیه دخترهای تازه به دوران رسیده بود بابا پوفی کرد و گفت

والا نمیدونم منم فکر کردم مورد مناسبه آخه یه آدم خوب معرفی بود .. یکی دو بار هم دیدمش.. خوب بود.

با کنایه گفتم:پس معلومه خوب طرف رودرست نمیشناسی مهندس ...

-این چه طرز حرف زدن با پدرته تانیا

-خب خب.. ترش نکن.. ببخشید .من برم خونه دیگه

-یه نیم ساعت دیگه وایسا من یه سری از کارامو کنم بعد باهم میریم

-خییلی خب

رفتم نشستم رو صندلی داشتم بابا رو نگاه میکردم که داشت چیزایی تو برگه یادداشت میکرد که صدای در اومد

بابا گفت:بفرمایید

یه خانم قد بلندوخوش اندام وارد اتاق شد منو که دید لبخندی زد و رفت پیش بابا قیافه ی نازو مهربونیو البته

زیبا داشت نمیدونم چرا خوشم اومد ازش هم مهربون بود هم خوش قیافه بعد از امضا هایی که بابا کرد دوباره به

من لبخندی زد و رفت بیرون وقتی رفت هی این پا اون پا میکروم از بابا سوال کنم که این خانمه کیه

با ناز گفتم :بابا!!!!!!

فهمید میخوان از یه چیزی بیرسم که الکی نیست تیز نگاهم کرد وگفت :چی میخوای بگی ورپریده که اینطور

صدام میکنی؟

گفتم اون خانمه که الان اومد تو؟

-خوب؟

-کی بود؟

-برای چی؟

-خب تو اول بگو

-منشی آقای محمدیان بود

-مجرده؟

-برای چی این سوال هارو میپرسی؟

-خب بابا تو اول بگو بعد منم جواب همه سوالاتو میدم

-نمیدونم ولی فکر کنم آره مجرده

-باباجونم؟؟؟

-باز چی میخوای بپرسی؟

-میگم اینم خوبه ها !!

-همون جور که داشت با پروندههای روبه روش ور میرفت گفت واسه چی؟

-برای زن زندگی

یه دفعه تیز نگاهم کرد و با عصبانیت گفت:این چرت و پرتا چیه میگی؟من با منشی ازدواج کنم؟

-مگه منشی ها چشونه؟

-چشون نیست؟من نمی خوام با منشی شریکم ازدواج کنم اونم من اگر بخوام با کسی ازدواج کنم با کسی در

سطح و فرهنگ خودم ازدواج میکنم

با مظلومیت نگاهش کردم و گفتم:آخه

نذاشت ادامه ی حرفمو بدم گفت:آخه بی اخه همین که گفتم گفتمی زن بگیرم گفتم باشه بخاطر تو راضی شدم

گفتم تو هم باید کمکم کنی ولی نه دیگه آدم های سطح پایین .

گفتم:بابا واقعا که تو که اینقدر ظاهر بین و سطحی نگر نبودی؟

-آره بخاطر سطحی نگر من تو به دنیا اومدی دلم نمیخواد باز اشتباه کنم..

دلم شکست یعنی من مشکلمش بودم؟ من فقط بخاطر خودم که این تصمیم رو نگرفتم بخاطر اونم بود بابا بعد از این حرفش که فهمید چی گفته اومد پیشم رو صندلی نشست و دستشو انداخت گردم و گفت: چی شده شیطان کوچولو؟ چرا آرومی؟ چرانمیری تو جلدم؟

گفتم: با زبون بی زبونی گفتی کاش نبودى دیدی گاهی پدرا دل دختراشونو میشکنن؟؟؟ الان از همون گاهی هاس بابا جلوم ایستاد یکم نگاهش کردم کردم که گفت: چی میگی تو؟ روش رو برگردوند و گفت: اگه دلم به زندگی خوشه دلیل داره اونم تویی.... برگشت به میز تکیه داد و گفت: دیگه اینجوری فکر نکن... چون من به اینا میگم توهم حالا دختر خوبی شو بیا بغل بابات. از جا پریدم و رفتم پیشش به میز تکیه دادم و گفتم: اگه دوست نداری مجبور نیستی ازدواج کنی که... سرمو انداختم پایین تا الان تحمل کردم حالا هم تحملم رو بیشتر میکنم بغلم کرد و گفت: تو تموم زندگی منی

دیگه بیشتر از این شیرین زبونی نکن وسایلاش رو جمع کرد و را افتادیم تو راه سکوت بود وقتی رسیدیم خونه رفتم تو اتاقم و لباسام رو عوض کردم نیاز به یکم آرامش داشتم رفتم یه لیوان چایی ریختم بخورم بلکه اعصابم بهتر بشه همیشه وقتی از چیزی ناراحت میشم یا عصبانی یه لیوان چای یا قهوه میخورم یکم بهتر میشون ناخواسته اشکم می ریختم بابا تو حال نبود به احتمال زیاد تو اتاقش بود بعد از خوردن چایی سریع رفتم تو اتاقم دراز کشیدم و سریع خوابم برد.

(اشکان)

تا رفتیم خونه تانیا سریع رفت تو اتاقش. خیلی از دست خودم عصبی بودم.. واقعا نمیدونم چی شد که اینو گفتم.. یکم به در اتاقش نگاه کردم و بعد رفتم تو اتاقم نشستم روی تخت آنرجمو روی زانو هام گذاشتم ، با دستام به موهام چنگ زدم .. لعنت به من... لعنت به من بلند شدم و رفتم کنار پنجره. پرده رو کشیدم کنار... لعنت به من که .. اخه کی به دخترش .. تنها بچه اش اینجوری میگه؟ لعنت به موقع حرف زدنم.. اصلا من برای چی همچین حرفی رو بهش زدم من که حاضرم برای دلخوشیش از زندگیم بگذرم چرا به این فکر نمیکنم که حرفم ممکنه چه منظوری داشته باشه؟

یا چی ازش برداشت میکنه

لعنت به من.. اخ خدایا.. حالا چه طوری از دلش در بیارم؟ من که به خاطر اون حاضر شدم تن به همچین خواسته ای بدم اینم روش من که گفتم اصلا اون تو انتخاب کمکم کنه مثل اون موقع چرا عصبانی شدم؟ تانیا عاقله اونقدر سختی کشیده و هیچی نگفته که بخته شده.. دلم می سوزه و اشش.. اخه دخترای این سن و سال باید حواسشون به بازی هاشون باشه.. به مدل دفتر هاشون.. به دنیای دخترونه اشون... نه که فکر های بزرگ کنن.. نه که به یه نگاه بفهمه کی بده.. به درد زندگی نمیخوره.. من فکر میکردم تانیا از شراره خوشش بیاد.. ولی خوشش نیومد.. چون عاقل شده.. دستم رو گذاشتم رو قلبم و به زبون آوردم.. بابایی تو کی بزرگ شدی؟

چه جوری جبران کنم؟..

حداقل به خاطر دلخوشیش هم که شده امشب روش فکر میکنم و فرداشب بهش جواب رو میدم نمیدونم چی می خوام فقط دلم میخواد تانیا خوش حال باشه همین ..

(تانیا)

چشمامو باز کردم و نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم اوه اوه ساعته 7 یعنی 3 ساعت خوابیدم؟؟؟

چقدر خسته بودم ولی الان کاملا شارژم کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم و دست و صورتمو شستم رفتم تو پذیرایی بابا، با تلویزیون سرگرم بود سلام کردم اونم اونم تا منو دید لبخند زد و جوابمو رو داد گرسنه بودم ظهر ناهار نخورده بودم رفتم تو آشپزخونه دو لیوان شیر ریختم و از تو یخچال دو قاچ کیک درآوردم و گذاشتم تو بشقاب لیوان شیر و وبشقاب کیکو گذاشتم تو سینی و رفتم تو پذیرایی و گذاشتم روی میز و نشستم پیش بابا، باباگفت: عزیزم، دخترم، قشنگم از من ناراحتی؟؟؟

گفتم: نه، چون نمیخواستم فکر کنه بچه ام و این که دیگه واقعا ناراحت نبودم گفتم: نمیدونم چه طور از دهنم پرید بین تانیا من خیلی دوستت دارم درسته زیاد نشون نمیدم ولی تو واسم عزیزی تو دنیا هیچکس به اندازه ی تو واسم اهمیت نداره گفتم: یعنی مامان جون و باباجون نداشت ادامه حرفمو بدم گفتم: اون بحثش جداست اونا هم خیلی زیاد دوست دارم ولی تو رو بیشتر دوست دارم .

لبخندزد گفتم: تو چشم منی. از منی. پاره تنمی. چشمات که غمگین بشه دنیام نابود میشه نمی خوام دیگه غمگین بشی باور نکن حرفایی که تو ناراحتی و با عصبانیت می زنی. خوش حال شدم که همچین پدری دارم که براش مهمم خوش حالم که پدرم مثل مامانم نشد باهم دیگه عصرونه رو خوردیم و صحبت کردیم و باهم شوخی کردیم شب خوبی بود دیگه دیر وقت شده بود بلند شدم و شب بخیر گفتم و رفتم سمت اتاقم که وسط راه ایستادم یادم افتاد که بابارو نبوسیدم برگشتم که دیدم داره نگاهم میکنه یه هو خندید گفتم: فکر کردم نمی خوای بوسم کنی

-بابا اگه بوست نکنم که خوابم نمیبره

بوسیدمش و رفتم تو اتاق و لالا کردم

صبح که از خواب بیدار شدم یه روز کسل کننده ی دیگه بود واقعا نمیدونستم از بیکاری چکار کنم هنوز اون قدر بزرگ نشده بودم که بتونم با سارا برم پارک، رستوران، پاساژو..... دوست داشتم زودتر مهرماه بیاد و مدرسه برم بهتر بود حداقل خودم رو با درس سرگرم میکردم این یا همش باید رمان بخونم یا تلویزیون نگاه کنم یا زل بزنم به در دیوار حوصله ی کلاس های تابستونی هم اصلا ندارم. رفتم زنگ زدیم به اولیور باهاش صحبت کردم و اون خبر ازدواج مامانو بهم داد خیییلی ناراحت شدم بخاطر خوش گذرونی هاش مارو ول کرد رفت اونجا واسه خودش عشق حال بعد از کمی صحبت با اولیور خداحافظی کردم خیییلی عصبانی شدم دیگه کم کم داشتم حس تنفر به

مادرم پیدا میکردم مادری که فقط اسم مادری رو یدک میکشید رفتم تو آشپز خونه و یه قهوه واسه خودم درست کردم و بی توجه به این که داغه یه نفس خوردمش سوووختم ولی این که چیزی نیست من که قلبم آتیش گرفته اینم روش نیازی به یه دوش آب سرد داشتم تا از این شک در بیام بعد از دوش آب سرد اومد لباسامو پوشیدم و موهامو خشک کردم نشستم یکم اهنگ گوش دادم یکم که گوش دادم خسته شدم نشستم یکم رمان خوندم و بعد از رمان خوندن یکم به در دیوار زل زدم تا بابا اومد .

بهش سلام کردم اونم جواب سلامم رو با خوش رویی داد و رفت سمت اتاقش تا لباساشو عوض کنه .

(اشکان)

اومدم تو اتاق تا لباس هامو عوض کنم بعد از عوض کردن لباس هام روی تخت دراز کشیدم فکر کردم به شب تصمیم گرفتم که اون چیزی که تانیا میخواد رو انجام بدم من که کاری به منشی ندارم فقط و فقط قصد ازدواجم باهاش اینه که تانیا تنها نباشه به منشی میگم پیشنهادمو که اگه قبول کرد که کرد اگر نکرد به درک تازه بهتر هم میشه میگردد یکی پیدا میکنم که هم تانیا خوشش بیاد هم من خنده ام گرفت انگار اونقدر هم که نشون میدادم بی میل نیستم .چشممامو بستم و خوابم برد ساعت 6 از خواب بیدار شدم رفتم تو روشویی ابی به دست و صورت زدم و بعد رفتم سمت پذیرایی تصمیم رو گرفته بودم حاضر بودم برای بچه ام هم از خودم بگذرم صدایش زدم تا نظرمو بگم

-تانیا؟

-بله؟

-بیا تو پذیرایی کارت دارم

-باشه بابا الان میام

از اتاقش اومد بیرون و گفت:

-بابا کارم داری؟

-اره بیا بشین مهمه

نشست و نگاهش کردم که یه هو گفت:

-می دونم بابا اولیور بهم گفت

با تعجب گفتم:چی گفت؟؟؟چشماشو روی هم گذاشت و گفت ماجرای مامان رو ایستادم و با حیرت گفتم:مامانت چی؟با بهت نگاهم کرد چشماش پره اشک شد سرش رو پایین انداخت و اروم گفت:ازدواج کرده شل شدم .دوشش داشتم یانه فقط شکه شدم یه هو خودم رو ول کردم رو مبل تاتیا ترسید بلند شد و اومد سمتم که به

خودم اومدم به خودم گفتم اون تونست منم میتونم رو کردم به تانیا و گفتم: به من ربطی نداره یه خبر دیگه دارم
چشماس از این همه خونسردی من گشاد شد و گفت: چی؟؟؟

-من تصمیم رو گرفتم

-کدوم تصمیم؟؟

-درباره ی همون منشیه خانم امینی

-اها خوب

-تصمیم گرفتم اون چیزی رو که تو گفتی رو انجام بدم ولی فقط و فقط بخاطر تنهایی تو این تصمیم رو گرفتم
وگرنه محال بود همچین تصمیمی رو بگیرم.

چشماس برق زد از خوش حالی پرید بالا و دستاشو بهم کوبید و گفت: وای بابایی راست میگی؟ لبخند تلخی به
شادی تانیا زدم و گفتم:

-اره فقط دیگه بقیه کاراش با تو

-باشه باشه اصلا من از فردا میام شرکت باهش آشنا میشم بعد یه مدت هم خودم این مسئله رو مطرح میکنم

-باشه دیگه میسپرمش به خودت

خوش حال بود ولی یه هو نگاهش افتاد به منو آرام شد. صبح با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم سریع
رفتم دست و صورتم رو شستم رفتم تو آشپزخونه تا یه چیزی بخوردم که دیدم میز صبحانه آماده تانیا هم
پشتش به من بود و سرش تو یخچال بهش گفتم: به چه بساطی راه انداختی کله اش رو از یخچال آورد بیرون و
لبخند زد و گفت: آره دیگه واسه بابایی خودم صبحانه آماده کردم نشستیم صبحانه رو خوردیم رفتم آماده شدم
اومدم بیرون دیدم تانیا هم آماده تو پذیرایی نشسته سر مبل نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-جایی میخوای بری؟؟؟

-آره مگه قرار نشد من از امروز بیام شرکت که با خانم امینی آشنا بشم؟؟؟

-به این زودی؟ عجله داری هاا

-آره خیلی عجله دارم

با یاد آوردی دیروز پوفی کردم و گفتم: باشه پس بریم. سوار آسانسور شدیم و رفتیم پایین تو پارکینگ و سوار
ماشین شدیم و به طرف شرکت حرکت کردم

(تانیا)

سوار ماشین شدیم به طرف شرکت بابا میرفتیم هیجان داشتم . تا وقتی رسیدیم شرکت حرفی نزدیم وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدیم و با،بابا رفتیم تو شرکت،شرکت بابا طبقه ی 17 بود وقتی داخل شدیم منشی بابا با کلی عشو و ناز گفت:سلام آقای تهرانی بابا هم با سر جواب سلامشو داد گفتم:بابایی؟

-بله؟

-میگم منشی آقای محمدیان جاش کجاست؟یعنی منظورم اتاقشه

با انگشتش بهم راه رویی رو نشون داد و گفت :از این راهرو مستقیم برو بعد سمت چپ که بری اتاق آقای محمدیانه خانم امینی هم همونجاست گفتم :مرسییی چیزی نگفت و رفت تو اتاقش احساس کردم امروز رو فرم نبود یعنی بخاطر منه؟؟؟شونه ای بالا انداختم و با خودم گفتم:بعدا باهاش صحبت میکنم رفتم به طرف اتاق آقای محمدیان وقتی که رفتم یه میز بود که خانم امینی پشت اون میز نشسته بود رفتم جلوی میزش و با لبخند سلام کردم سرش تو برگه ها بود که با شنیدن صدای من سرشو بلند کردو بالبخند گفت:سلام عزیزم خوبی؟

-ممنون شما خوبید؟

-مرسی به لطف شما

-خواهش میکنم . من تانیا تهرانی هستم دختر آقای تهرانی

یه دفعه چشماش درشت شد و گفت:واقعا؟

-آره

-ولی من فکر کردم آقای تهرانی زن هم نداره چه برسه به دختر .

خندیدمو با شیطننت گفتم :زن که اره نداره یعنی مامانم از بابام جدا شد ولی من پیش بابام موندم

-مگه اختلاف سنی شما با آقای تهراتی چند ساله؟

-17سال

چشماش درشت شدو گفت:واقعا؟چقدر کم من اون روز که اومدم تو اتاق پدرتون شمارو دیدم فکر کردم از اقوام آقای تهرانی هستید اصلا 1درصد هم احتمال نمیدام ممکنه دخترشون باشی لبخند زدم و گفتم :آره چون بابا خیلی جوونه کسی باورش نمیشه حتی تو مدرسه دوستام باورشون نمیشد

-آره خب دوستات حق دارن باور نکنن

-خب حالا من خودمو معرفی کردم شما خودتو معرفی نمیکنید؟

-ای وای ببخشید حواسم نبود من نیلوفر امینی هستم 22ساله دانشجوی رشته حساب داریم

-خوشبختم . فقط میشه من شمارو نیلوفر صداکنم؟

-آره عزیزم اشکالی نداره

داشتم تو ذهنم میگفتم حالا چه طوری از زیر زبونش بکشم بیرون که مجرده یا نه با خودم گفتم تو چقد خنگی خو دنبال حلقه بگرد دیگه جونت بیاد بالا باچشمام دنبال حلقه تو دستش گشتم که متوجه کنجاویم شد به دستش نگاه کرد و گفت:چیزی شده؟

-نه نه خواستم ببینم اگه کار دارید مزاحم نشم

لبخند زدو گفت:مراحمی من این کارا رو کنم دیگه کاری ندارم آخه آقای محمدیان هموز نیومده

سرمو تکون دادمو گفتم خوبه اخه امروز با،بابا اومدم گفتم حوصله ام سر میره

به انگشتر توی دست راستش اشاره کردم و گفتم:نامزد دارید؟

که با تک خنده گفت:نه این الکیه خودم خریدم

-ببخشید پرسید اخه نه هرکی نامزد داره میزازه دست راستش منم واسه همین پرسیدم

خندید گفت:کنجاو شدی؟

منم با لبخند گفتم :آره

کلی باهم گفتیم و خندیدیم وسط هاش نیلوفر هم جواب تلفن ها رو میداد و هم کاراشو میکرد تا ساعت 3پیشش

بودم که گفتم :اوه اوه من برم شرمندها اذیت شدی

-نه بابا خوب که هم من کارمو کردم هم تنها نبودم

یه هو گفتم:سه شنبه دعوتی رستوران تعجب کرد و گفت :کی دعوت کرده؟

گفتم :من

-به چه دلیل...

-به دلیل اشنایی با تو .شوخی میکنم بادوستم قراره بریم گفتم تو هم بیای وگرنه نه جشنه نه تولد.نه شیرینی

.خندیدوگفت:باشه میام.

شمارشو گرفتم ازش و بعد خداحافظی کردم و رفتم باید با،بابا حرف میزدم .

رفتم سمت اتاق بابا به منشیش گفتم:کسی تو اتاق بابا نیست؟

-باید یه 10دقیقه ای صبر کنی

-باشه مشکلی نیست

نگاهی بهم کرد و گفت:میگم مگه اختلاف سنی شما و آقای تهرانی چقدره؟

بهش نگاه کردم و گفتم:17سال ابرهاش پرید بالا و گفت :بامادرتون؟

-15سال

-من تاحالا مادرتون رو دیدم؟

-نه خیر مادرم از پدرم جدا شدن فکر نمیکنم اون موقعه که هنوز از پدرم جدانشده بود اینجا اومده باشه

با این حرفم انگار چشمش برق زد و گفت :اههه چه جالب

-بله؟چی جالبه؟

-آههههیجی میگم چه بد شد.

-هعی اره بد شد

نیش خندشو که دیدم شک کردم نکنه نقشه می کشه؟منم گفتم :اگه خدا بخواد داره ازدواج میکنه. باتعجب

نگاهم کردو پرسید :ازدواج دوباره؟

-اره مشکلی داره؟

-نه نه به سلامتی

احساس کردم دلش میخواد خفم کنه .

دراتاق باز شد و و یه آقای جوونی که تقریبا 27یا28ساله بود اومد بیرون بعد از رفتنش رفتم تو اتاق بابا و دربستم

-بابا؟

-بله؟

احساس کردم ازم ناراحته

-ازم ناراحتی؟

-نه چطور مگه؟

-الکی یه هو از فکرم گذشت

آروم زد تو سرمو گفت :مگه خنگی بچه؟واروم سرمو ناز کرد

گفت: نه عزیزم این چند روز کارام زیاده فکر مشغوله

-خیلی خب بابا من دارم میرم خونه

-باشه

-راستی با خانم امینی دوست شدم اسمش نیلوفره. شماره هم ازش گرفتم قرار شد پنج شنبه با سارا بریم رستوران البته شما هم باید بیایی هااا

-حالا میام خونه حرف میزنیم

-باشه خداحافظ

-خداحافظ

وقتی رسیدم خونه لباسامو عوض کردم و با خودم گفتم: حالا چکار کنم؟؟ اهااا سارا از وقتی که مامان رفته بود با سارا خیلی صمیمی تر شده بودم

نگاهی به ساعت انداختم ساعت 1 بود برم زنگ بزنم ببینم سارا از شمال اومد یا نه رفته بود خونه مادر بزرگش شمال رفتم تلفن خونه رو برداشتم و تند تند شماره خونه سارا اینارو گرفتن بعد از چند بوق جواب داد

-الو؟

-الو سلام سارا خوبی؟

-اهه تانیا تویی؟

-نه په خواستگارم

-خب حالا توهم مسخره

-اسم بابات اصغره

یه جیغ کشید که تا مغزم نفوذ کرد صداش: بیشور کثافت ایساالله که شوهرت بره زیر تریلی 18 چرخ

-بیشور عبسی چیکار شوهر من داری؟

-نکنه داری؟

-ببند. زنگ زدم بگم بیا خونمون کارات دارم

-چی کار؟

-به توجه بچه پرو میگم بیا بت میگم

-چیشش باشه حالا توهم

-فعلا

-خدافس

بعد از 10 دقیقه این سارای بی فرهنگ پیداش شد این الاغ یه دستش رو زنگ بود با یه دستش هم میکوبید تو در رفتم در باز کردم

-هووووی چه خبرته درخونه از جا کنده شد -بکش کنار هیکل قنصتو میخوام پیام تو

-بیشور

-عمه اته

رفتم کنار تا خانم تشریف آوردن داخل خودشو پرت کرد رو مبل و گفت: یه چیزی بیار کوفت کنیم

-چشم امر دیگه؟؟

-نه فعلا یه چیزی بیار اگه کارت داشتیم میگم

-پرووو

رفتم از داخل یخچال یه ظرف میوه اوردم گذاشتم جلوش تا کوفت کنه یه پرتقال برداشت و شروع کرد به پوست کندن درحالی که پوست میکند گفت: خب حالا چیکارم داشتی؟

-یادته گفتم به بابا پیشنهاد ازدواج دوباره رو دادم؟

-اره

-با،بابا کلی صحبت کردم تا فعلا به اسرار من راضی شد

-به به مبارکه

-یه دقیقه ببند دراون جهنمو تا حرفمو بزنم

پشت چشمی نازک کردو گفت: خوبنال

-هیچی یه روز که رفتم شرکتش منشی آقای محمدیان شرکیش اومد داخل اتاق نمیدونم چیشد که مهرش به دلم نشست به بابا پیشنهاد کردم که نیلوفر رو برای ازدواج روش فکر کنه ولی عصبی شد گفت من با منشی شریکم ازدواج کنم؟ منم گفتم چه اشکالی دار؟ خلاصه با کلی مخ زنی راضی شد امروز رفتم شرکت با نیلوفر آشنا شدم واقعا دختر مهربونی بود شمارشو گرفتم واسه پنجشنبه شب دعوتش کردم رستوران گفت مناسبش

چیه؟ منم گفتم میخوام با دوستم برم حالا باید بابا هم راضی کنم که باهامون بیاد من بیشتر هدفم اینه که بیشتر رودر روی هم قرار بگیرن

-خب حالا با کدوم دوستتون قراره بری رستوران؟

-بایه الاغی که روبه رومه

-الاغ عمه ی نداشتته... بیشعور چرا بدون هماهنگی با من گفتمی میخوام با دوستم بیام

-چون دلم خواست

-دلت غلط کرد

-خفه بابا

-خب حالا من چی بپوشم؟

-تو که تا چند ثانیه پیش داشتی منو قورت میدادی که چرا گفتم با دوستم میام؟

-من گفتم چرا بدون هماهنگی با من بعدش چیکار کنیم دیگه باید به نفر باشه تا کار خرابی های تو رو بپوشونه یا نه؟

-سارا جون... تو که قرار نیسی بیای...

- پس قرار چیه؟

-الکی مثلا قراره مامانت اجازه نده.. اونوخ بابای من برای اینکه تنهایی نرم رستوران باهام بیاد..

-ای خسیس.. نمیشد منم پیام ..؟

-نع..ولی سه شنبه با هم میریم خرید..

-خب من برم گورمو گم کنم تا سه شنبه

-برو گمشو

-خیلی دهنتم ول شده

-خب وقتی دوستی مثل تو دارم میخوای باادبو نزاکت باشم؟

-احمق

-خودتی

-بیشور

-خودتی

-عبضی

-خودتی

یه جیغ کشیدو گفت خیلی بیسوری

-خخخ خودتی

-من رفتم

-بودی حالا

-چیش همنشینی با تو باعث میشه بی ادب بشم فعلا بلند شدو یه چشمک زدو گفت بای تاسه شنبه

خندیدمو گفتم:خداحافظ

بالاخره پنج شنبه رسیدو باید امروز با،بابا صحبت میکردم

وقتی این موضوع رو بش گفتم بازم عصبانی شد و دعوام کرد ولی چکار میتونستم بکنم من قرارو گذاشته بودم دیدم بابا ساک ورزشیش رو برداشت و خواست بره بیرون هم زمان که در رو باز کرد گفت : شاید من نیومدم یعنی اصلا قرار نیست که باشم چون نه سارا و نه خانم امینی نمی دونه قرار گذاشتی من پیام....

واای بابا من این همه فکر کردم و تلاش کردم بیا دیگه

- هنرکردی تو به این میگی فکر و تلاش من که میگم حماقت

باز عصبانیه و حواسش به حرفاش نیست.

گفتم ولی قرار نیس سارا بیاد.. قراره مثلا مامانش نذاره اونوقت شما مثلا منو میرسونی رستوران و یه جا میشینی که موقع برگشت منو برسونی..

-خب پس این چه کاریه.. دلیل اومدن من چیه.. من که باهاش برخوردی ندارم.

-به ظاهر اینه..

-خب در اصل پس چیه؟

-در اصل یکم که میگذره من به شما میگم بیای پیشمون و بعد غذا نیلوفر رو میرسونیم..

-مغز فندقیه من.. اخه این چه سودی داره واسه تو یا من....
-از هیچی که بهتره...
-نه نیس.. دقیقا مثل همون هیچیه..
- خب شما که میتونی بهتر نقشه بکشی بفرما.. من در همین حد بلدم و میدونم کم کم باید جلو رفت ..
-زبون درازی نکن .. رو من هم حساب نکن..
منم سرم رو انداختم پایین خواستم برم تو اتاقم که گفت: برو کارات رو کن .که زود آماده بشی میام باهات ولی
اخرای ماجرا صدام بزن ..
ساک ورزشیش رو انداخت و رفت تو اتاقش.. خیلی خوشحال شدم.. پریدم هوا و دست زدم و شرو کردم به
حرکات موزون و میخوندم.. اخ جون.. جونمی جون.. اخ جون جونمی جون..
یه هو در اتاق بابا باز شد.. منم خشکم زد..
-چت شده تو چرا ادای میمونارو در میاری..
-بابایی من لباس واست انتخاب کنم باشه؟
-خیر... الان منو تبدیل میکنی به پلنگ صورتی..
-باشه .. پس روشن بپوشیا..
-باشه..
خواست در رو ببندد که یه لحظه مکث کرد و با خنده به من گفت.. زود آماده شو.. دیر آماده بشی خودم تنها
میرما..
-اوووووو چه هولی بابا.. (چشمک)
-درست صحبت کن ...
-باشه ببخشید..
پریدم تو اتاقم.. .. وای خب خودش شوخی رو شرو کرد دیگه..
بهتره زنگ بزنم به نیلوفر و بهش یاد آوری کنم.. گرچه دو روز پیش هم بهش مسیج داده بودم هم ادرس رستوران
رو هم ساعتش رو.. شماره اش رو گرفتم.
-الو..

-سلام نیلوفر جون..

-سلام .. شما؟

-ای بابا هنوز شماره ی منو سیو نکردی شما؟ تانیا هستم.

-ای وای ببخسید تانیا جون شرمنده..

- دشمنتون .. زنگ زدم یاد اوری کنم واسه امشب.

-بله بله.. خاطر م هست..

-پس مزاحم نمیشم

-مراحمی گلم..

-فعلا

-فعلا

تماس رو قطع کردم و گوشی رو گذاشتم رو میز.. خودم رو پرت کردم رو تخت.. خوشحال بودم... به کارام فکر کردم... یکم استراحت کردم.. چشمام رو بستم.. چشمام گرم شدن و ناخواسته خوابم برد.. یه هو چشمام رو باز کردم.. ترسیدم وقت گذشته باشه.. ساعت رو نگاه کردم.. وای خایالم راحت شد 1 ساعت وقت دارم.. پاشدم رفتم دست و روم روشستم..

خب حالا باید آماده شم.. چی بپوشم.. اها همون مانتوی که با سارا دو روز پیش خریدم خوبه.

یه مانتوی کتی جگری یه یه لباس مشکش هم زیرش.. با شلوار کتونی و روسری مشکی و کیف و کفش جگری..

آماده بودم.. ولی یه چیزی کم بود.. تو این رنگای تیره صورتم بی روح شده بود.. با یه رژ تیره و ریمل حلش کردم.. اومدم از اتاق بیرون وای بابا چی شده بود..

یه لباس مردونه کرمی و شلوار شیری.. کتتش هم رو دستش بود.. یه کت اسپرت شکلاتی.. رو کرد به من و گفت..

- تو به میگی روشن خودت تیره میپوشی..؟

- من مهم نیستم امشب تو مهمی ... بریم؟

-بریم ولی قبلش رنگ رژتو عوض کن.. تو توی سنی نیستی که از این رنگا استفاده کنی..

-... (با تعجب نگاهش کردم)

-.. بدو دیگه..

با دلخوری رفتم تو اتاق کلا رژم ر پاک کردم و رفتم بیرون.. بابا منو دید و لبخند زد و گفت..

-خانوم کوچولوی من .. حالا ناز شدی.. فقط اخمات رو باز کن ..

لبخندی زدم و رفتم..

یه ربعی رو منتظرش موندم... خسته شده بودم.. بابا هم معلوم بود کلافه اس.. بهش برخورد انگار... تصمیم

گرفتم بهش زنگ بزنن.. گوشیه در اوردم و شماره ی نیلوفر رو گرفتم.. بعد از دو بوق..

-الو!!

-الو سلام نیلوفر جون.. تانیا هستم.

-سلام تانیا جون خوبی..

-مرسی زنگ زدم بگم من تو رستورانم شما چرا دیر کردید.. نکنه از یادتون رفته بود قرار رو...؟

-نه نه.. تا دو دقیقه دیگه میرسم.

-باشه منتظرم.

رو به بابا کردم و با تکون دادن لب هام بی صدا بهش گفتم داره میاد.. اون هم سرشو تکون داد و نگاهشو

گرفت..

یک ساعتی بود با نیلوفر حرف میزدیم.. از همه چی. غذا مون هم داشت تمام میشد که رو به نیلوفر گفتم.. من

که خوردم تمام.. برم دستامو بشورم و به بابام بگم بیاد اینجا که کم کم بریم..

-مگه بابات اینجا..

-اره دیگه گفتم که دوستم نیومد و بابام آوردم.

-وای چه بد شد.. خب میگفتی ایشون هم میومد اینجا..

-اونوخ اونقدر اخم میکرد که نمیتونستیم حرف بزنینم.. من الان بهش میگم بیاد.

رفتم پیش بابا بهش گفتم ..

-بابا برو پیشش

-تو کجا؟

-عه؟! خب برم دستامو بشورم ..

-مگه با دست غذا خوردی؟

-بابا.. خب شما هم یکم تنا باشید تعارف تیکه پاره کنید.. من برم میزا رو هم حساب کنم..

- تو؟ لازم نیس خودم حسای میکنم

-نه مهمون من بودید شما..

-برو بچه.. یه وقت که من نبودم مهمونی بده..

خندیدم و رفتم ..وقتی برگشتم پیش میز گفتم خب بریم دیگه که نیلوفر گفت..

- مرسی تانیا جون.. شب خوبی بود با اجازه آقای تهرانی.. شب خوش..

-عه نیلوفر جون کجا میرسوندمتون..

-نه گلم مزاحم نمیشم

--(بابا گفت) نه خانم امینی این چه حرفیه با تانیا برید تو ماشین تا من حساب کنم و پیام.

سوییچ ماشین رو داد به من و خودش رفت واسه حساب کردن میزا..

2ماه بعد

الان 2 ماه که با نیلوفر جون دوستم دیگه بیشتر اخلاق هاش رو میدونم دختر خیلی خوب و آرومی هست...
میخوام امروز برم شرکت پیش بابا که بهش بگم دوباره... دیشب که به بابا گفتم : اولش عصبانی شد بعد بهش گفتم
بابا بالاخره که باید این پیشنهاد داده بشه

منم الان دیگه تقریبا روش شناخت دارم هم دختر سنگینیه و هم آروم و مهربون از این دخترا نیست که آویزون
باشه دیگه هیچی نگفت الان هم دارم آماده میشم که همراه ،بابا برم شرکت برم بهش بگم وقتی رسیدم شرکت بابا
بدون هیچ حرفی مستقیم رفت تو دفتر خودش منم رفتم پیش نیلوفر...

گفتم :سلاااام سرشو بالا آورد تا منو دید یه لبخند زدو گفت:سلام خوبی؟

-مرسی چه خبرا؟

- سلامتی.. تو چه خبر..؟

- والا خبر که... میخوام باهات حرف بزنم..

-در خدمتم در باره ی چی؟

-میخوام باهات درمورد یه موضوع مهم صحبت کنم

-بگو عزیزم میشنوم

یکم مکث کردم تا دلمو زدم به دریا و گفتم: نیلوفر جون نظرت راجب ازدواج چیه؟
هنگ کرد فقط زل زد تو صورتم بعد گفت: من من چی بگم والا.. واسه چی میپرسی؟
-راستش چه جووری بهت بگم.. یکم سخته.. یعنی فک نمی‌کردم این قدر سخت باشه..
-راحت باش... نظر من هم راجب ازدواج بد نیس.
-یعنی قصدشو داری؟
-اگه شرایطش پیش بیاد اره..
-شرایطت چیه..
-مشکوکیا... چرا میپرسی..
-واسه کسی دنبال یه خانوم خوب میگردم..
-تو میگردی؟ پس خودش؟
-خودش خواسته که بگردم....
-چرا تو؟
-چون دخترشم..
شوکه شد.. قشنگ معلوم بود توی هنگه.. -چی میگی تو.. واسه بابات؟
-اره دیگه بابام.. نظرت راجب ازدواج با بابام چیه..
-این چیزی نیس که تو بگی...
-پس کی بگه؟
-خود بابات... تازه اگه بخواد..
-باشه اونم میگه.. میدونم بد مطرحش کردم.. ولی من همینقدر بلدم.. کمکم کن.. هم منو هم بابامو.. خسته ایم از تنهایی.. یکم فکر کن.. یکم وقت بذار و رو پیشنهادم فکر کن.. رو حرفی که بابام قراره بهت بزنه..
مکث کرد.. سرم رو آوردم بالا و نگاهش کردم.. داشت نگاهم میکرد.. ازش پرسیدم..
-فکر میکنی؟
- باشه.. فکر میکنم..

(اشکان)

مشغول کار بودم که در اتاق باز شد دیدم تانیا اومد تو و در اتاق بست گفت: بابا بهش گفتم

- خب؟

- میگه خودت باید بگی..

- ههه چه خوش خیال من برم بهش پیشنهاد ازدواج بدم؟؟

عمر!

اخم کردم و گفتم: به من مربوط نیست

- اههه بابا اگه خودت بودی باور میکردی؟؟

بعدشم اون گفت اگه بابات بگه روش فکر میکنم نگفت که باهش ازدواج میکنم

پوووفی کردم و گفتم: خب حالا میگی چکار کنم؟؟

- برو بهش ... بگو دیگه..

مظلومانه نگاهم کرد میدونستم این حربه ش نمی خواستم خودمو کوچیک کنم ولی...

- خیلی خب باشه

چشماش خوشحالیشو نشون میداد گفت:

خب بلند شو برو دیگه...

- الان تو محیط کار؟؟

- آره دیگه

- نه تو برو خونه عصر خودم بعد از وقت اداری بهش میگم

- مطمئن؟

خندم گرفته بود هنوز باور نمیکرد

- آره مطمئن حالا هم من زنگ میزنم با راننده برو خونه

- باش پس خداحافظ

- خداحافظ

به یه حالت سردرگم گفتم: آرزو و برنامه برای بعد ازدواج دیگه با خجالت گفتم: خب من دلم میخواد اولین زن تو زندگیش باشم نه اینکه اختلاف سنیم با دخترش زیر 10 سال باشه. البته می دونم که که شما خودتون سنتون بالا نیست و جونید ولی خب..... باز هم کمی سکوت کرد که من از این سکوت استفاده کردم و با یه تحکم گفتم: من گفته بودم دو روز دیگه فعلا.

و حرکت کردم تو راه تمام فکرم این بود که مگه شرایط زندگی من رو نمی دونه که میگه آرزو دارم. اگه بیاد تو زندگی من که به آرزوهام می رسید. من همه چی دارم رایسم و اون فقط یه منشی ساده تازه از یه خانواده ی سطح پایین .

عصبی شدم. از این که یکی مثل امینی به من بگه نه عصبانی میشدم.

وقتی رسیدم به خونه تا در خونه رو باز کردم تانیا جلوم ظاهر شد و گفت :

-گفتی؟

سرم رو تکون دادم .

- چی گفت ؟

- دو روز دیگه جواب میخواستم ...

بدون اینکخ منتظر باشم چیزی بگه رفتم سمت اتاقم و در رو محکم بستم.. هنوز هم عصبی بودم.. لباسام رو عوض کردم و ریدم روی تختخواب.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم تانیا بیدار بود.. خیلی خوشحال بود. میدونستم دلیل خوشحالیش چیه رو کردم سمتش و گفتم.

-خیلی خوشحالیه..

-سلام بابایی صبح به خیر

-صبح تو هم به خیر..

-از خوشحالی نمیدونی چی کار کنی هاااا..

-اره بابا خیلی خوشحالم.. تا فردا که امینی جواب بده دل تو دلم نیست .. هزار تا برنامه دارم بابا..

-وااای برنامه های تو خطر ناکه .

-ااااا بابا..

-من می رم .

- صبر کن منم میام ..

- لازم نیست تو بشین پا کارات و برنامه هات..

- باشه... پس ب*و* س .. ب *و* س .. بای بای..

- خداحافظ .

تمام روز توی دفتر بودم از صبح یه سره دارم کار می کنم ساعت 4 بود، خواستم برم خونه که امینی رو توی راه رو دیدم. اومد سمتم انگار کارم داشت ... اومد و کنارم ایستاد و سرش پایین بود. رو کردم بهش و گفتم.

- کاری داشتید؟

- بله اگه میشه باهاتون خصوصی حرف بزنم.

- بیا پارکینگ من تو ماشین منتظرم.

رفتم سمت پارکینگ و بعد از چند دقیقه اون هم اومد.. به طرف ماشینم اومد و من شیشه رو کشیدم پایین.

-سلام

- ما که تازه سلام دادیم به هم خانم امینی..

- بیخشید هول شدم یه لحظه...

- خب چیزی خواستید بگید؟

- بله... راستش من خواستم بگم که جوابم منفیه .. گفتم زیاد معطل من نشید...

بههم برخورد.. نمیدونستم چی کار کنم حس کردم دارم خورد میشم.. منم نگاهم رو ازش گرفتم خیلی خشک و جدی گفتم باشه خداحافظ و سریع حرکت کردم گاز میدادم.. عصبانی بودم. خیلی از اینکه از طرف یکی مثل امینی رد شم ناراحت و عصبی بودم.. تو راه همش به این فکر بودم که ببین با طناب یه بچه افتادم تو چه چاهی... رسیدم خونه تانیا تو اتاقش بود و با موبایلش حرف میزد و میخندید.. در اتاقش رو باز کردم.. اونقدر محکم در رو هل دادم که محکم خورد به دیوار و برگشت. تانیا روی صندلی میز کامپیوترش نشسته بود و می خندید و صندلی رو تاب میداد.. از صدای برخورد در و دیوار برگشت و از ترس یه هو ایستاد و با تعجب نگاهم میکرد و تلفن رو دوباره برد سمت گوشیش و گفت سارا بهت زنگ میزنم. و تلفن رو قطع کرد.

تلفن رو گذاشت روی میز و اومد سمتم و با تعجب گفت:

-بابا... چی شده.. چرا انقدر عصبی هستی

با داد جوابش رو دادم...

- گفت نه... امینی گفت نه... یه منشی رده پایین به من گفت نه... فکر نکنی خوشم میومد ازش الان ناراحتم... فقط ناراحت این هستم که با حرف تو داره ابروم میره... چرا به عقل یه بچه اعتماد کردم.. چی شد که قبول کردم..؟؟؟

برگشتم و خواستم از در برم بیرون که یه هو برگشتم و انگشتمو اوردم بالا و داد زدم: میگه ارزو دارم ... یکی نیست بگه بهش اونایی که واسه تو ارزو هس تو خونه ی من داره خاک میخوره... از فردا با دمش گردم میشکنه تهرانی خواهانم بود و من گفتم نه..

تینا خشکش زده بود ... از حیرت با چشمای گشاد نگاهم میکرد .. گاهها که صدام میرفت بالا یه تکون میخورد از ترس..

از در داشتم میرفتم بیرون که با صدایی اروم گفتم اینا همش تقصیر توعه.. دیگه فکر ازدواج منو از سرت بنداز بیرون...

تانیا.

رفتم شماره نیلوفر رو گرفتم، بعد از چند تا بوق جواب داد..

-الو.؟

- الو . نیلوفر جون تانیا.

-خوبی عزیزم.. شناختمت

-ممنون نیلوفر جون؟

-بله.. چیزی شده؟

-چی شد که جواب منفی دادی؟

.....

-چی شد؟

-تانیا من واسه بدرت توضیح دادم و دلایلم رو گفتم..

-به من هم بگو....

بعد از کمی مکث ادامه داد.

- تو خودت هم دختری درک میکنی چی میگم.. من دلم میخواد همسر آینده ام به خاطر خودم بیاد و بهم پیشنهاد بده.. واقعا دوسم داشته باشه از شرایط زندگی ایم بدونه.. ولی پدر تو مستقیم بهم گفت به خاطر تو میخواد ازدواج کنه.. اونم نه با من با هر کی شد..

- این آرزوت بود که به بابام گفتی؟

- تانیا عزیزم تو درک کن.. تو هنوز کوچیکی شاید نتونی متوجه حرفم شی.. ولی پدرت حرفای منو شنید و درک کرد.

- ولی الان ناراحتته..

- ناراحتته؟ اون که به نظر ناراحت نمیومد حتی دلیل جوابم رو ازم نخواست و رفت.

- ولی الان هم ناراحتته هم عصبانی.. همش داره داد میزنه.

- ناراحتیش بر طرف میشه.. تو هم ناراحت نباش.. نگران تنهاییت هم نباش قول میدم مثل یه دوست کنارت باشم..

- تنهایی من با بدون دوست بودن فرق داره.. من دوست دارم همسایه امون هم هست ولی منظورم این تنهایی ای نیست نیلوفر خانوم؟

- بله عزیزم.

- تو هر ارزویی داری واست مهیا میکنیم..

- ببین تانیا، بعضی ها هستن به هم نمیخورن.. با هم جور نمیشن . مثل من و بابات.. شنیدی که میگن کبوتر با کبوتر باز با باز؟

- آره شنیدم.

- من کبوترم بابای تو باز... نه تنها از نظر مقام و ثروت از نظر رده ی اجتماعی هم خانواده ی تو بالا تره.. پدر من ...

- تفاوت همه جا هست... همه متفاوتیم.. درسته که اینا مهمه ولی به این فکر کن می تونی زندگی خودت و ما رو تغییر بدی...

- نگران زندگی من نباشید.. ولی واسه زندگيه شما کلی مورد خوب هست واسه بابات..

- بابام گفته دیگه فکر ازدواجش رو از سرم بیرون کنم.

- شماره ام رو به بابات بده واسش توضیح میدم..

- میشناسمش اون زنگ نمیزنه بهت.

-شماره ی بابات رو بهم بده..

-باشه الان میفرستم پس فعلا..

-باشه منتظرم خداحافظ.

تماس رو قطع کردم و شماره رو واسش فرستادم.. یکم منتظر ایستادم.. دلم میخواست پبش بابا باشم که نیلوفر زنگ میزنه.. رفتم سمت اتاق بابا.. در زدم یکم مکث کردم که دیدیم جواب نداد ساعت تازه 7 بود پس خواب نیست.. دوباره در زدم این بار محکم تر.. که یه هو صدای بابام رو شنیدم...

-چی میخوای.. خسته ام تانیا..

-کارت دارم بابا..

-برو تو اتاق فعلا عصبانی ام.

-بابا... من به نیلوفر زنگ زدم..

بعد از چند ثانیه در به شدت باز شد.. و بابا با قیافه ی عصبانی نگاهم میکرد.. من یه قدم نزدیک تر شدم که با داد گفت...

-تو چی کار کردی؟ زنگ زدی به امینی؟

-اره .. گفتم چرا جوابت منفیه تو هر ارزیی داشته باشی اینجا واست مهیاس..

ارومتر شد و گفت :

-خب اون چی گفت..

-گفت بابات بازه من کبوتر... گفت فاصله زیاده هم از نظر ثروت هم رده و مقام..

-باز خوبه اینا رو میدونه خودش..

-گفت دوس داره همسرش خودش رو بخواد نه از اجبار ..

-این که رویای همه ی دختراس ولی گاهی طبق رویا پیش نمیره..

تلفنش زنگ خورد برگشت توی اتاق.. صبر کردم ببینم نیلوفره یا نه.. که فهمیدم یه تماس کاریه.. در اتاقش رو بستم و رفتم توی آشپزخونه.

نیلوفر.

وای خدا این دیگه چه گرفتاری ایه. چرا آرامش نمیاد سراغم ...

صدای مامان بلند شد..

- نیلوفر.. ذلیل نمیری کجایی تو.. چرا نمیای کمکم... کمرم شکست دختر بیا .. بیا تحمل ندارم دیگه

- چشم مامان ... الان میام..

رفتم توی حیاط و اای مامان جارو به دست داره حیاط رو آب و جارو می کشه..

- مامان اینجوری که تمیز نمیشه جارو کتیف میشه آب می پاشه همه جا نجس میشه که..

- چه کار کنم پس.. این گند کاری رو چه جوری تمیز کنم... ده بار گفتم مرد نکن این کارو .. همه جا رو نجس

کردی.. نایست اونجا بیا شلنگ رو بگیر آب پاشی کن..

- چشم..

مامان داشت هنوز غر میزد..

- چند بار بگم مرد گوسفند میکشی دور تا دور حیاط نچرخوش.. تمام خونه شد خون و کثافت گوسفند.. تا کی بشورم اخه.. فرضا تمیز شد بوی گندشو چه کار کنم.

- مامان غر نزن.. همینه دیگه .. شغلش اینجوریه.. کدوم قصاب رو دیدی بوی خون نده.. خدا رو شکر کن

- درست بشور حرف نزن..

ناهید و نجمه از مدرسه اومدن...

ناهید- اه اه بازم خون

نجمه -سلام مامان.. نیلو سلام..

مامان -سلام.. برید تو نچرخید تو حیاط.. لباساتون رو عوض کنید بیافتید دور کارا شام.. امشب غذا با شماس.

ناهید - عه داشتیم مامان خانوم؟ امشب نوبت ما نبود که....

نجمه -راست میگه.. تازه فردا ما امتحان داریم..

مامان که عصبی شده بود داد زد..

مامان -با من بحث نکنید.. گفتم با شماس یعنی با شماس.. منو نیلوفر داریم این حیاط رو میساییم بسه دیگه خسته شدیم .

نجمه -بله بله ما هم گفتیم که با شماس..

مامان دست زد به کمرش و داد زد :

-چی!!!!؟

ناهید-حق رو میگه دیگه حق با شماس..

اون دوتا بدو رفتن توی خونه تو همین حین بابا اومد توی خونه..

مامان - خسرو.. بیا اینجا پرو پاچه ات رو بشور

بابا هم با لبخند اومد و پول گوسفندی که کشت رو به مامان داد و گفت چشم.. شما جون بخواه..

بعد از شستن حیاط رفتیم توی خونه.. حوصله ی خونه رو نداشتم پر بود از سر و صدا رفتم توی اتاق ..

خونه امون زیاد بزرگ نیس واسه همین من و نجمه و ناهید توی یه اتاقیم .

داشتم توی اتاق به پیشنهاد تانیا فکر میکردم که یه هو نجمه و ناهید با سر و صدا وارد اتاق شدن.

وای من اعصاب این همه سر و صدا رو ندارم و این دو تا با داد و جیغ میزنن تو سر و کله ی هم.. صدای داد و مامان

هم میومد که از توی اتاق داشت با بابا که رفته بود دوش بگیره حرف میزد..

دیگه تحمل سخت بود واسم.. سر درد هام کم کم زیاد شده بود و فاصله هاشون کم شده بود. اعصابم خورد میشد

ولی نجمه و ناهید چون خودشون شاد و شیطون بودن از فضای خونه خوششون میومد و میگفتن فضای خونه

نیازی به تغییر نداره تو زیادی افسره ای ولی من افسرده نبودم فقط آرامشم کم بود ... رفتم توی حیاط و روی

سکوی دم در نشستم و آروم پام رو تکون میدادم.. به آسمون نگاه کردم صدا های مبهمی از رفت و آمد ماشین ها

به گوش میرسید .. این صدا برام لذت بخش بود..چشمام رو بستم.. الان وقت فکر کردم بود .. هنوز ماجرای تانیا و

آقای تهرانی و پیشنهادشون رو به کسی نگفته بودم.

چشمام رو بستم و فکر کردم.. به این فکر کردم که بشم عروس خونه ی تهرانی.. یه خونه ی بزرگ به رنگ

طلایی بود و پر از نور شاید چون تو ذهنم دست نیافتنی بود برام و آروم.. حس میکردم آرامشم بیشتر شده با این

فکر.. چون توی اون خونه آرامش بر پا بود... ومن تنها کنار پنجره های بزرگ.. ولی مگه میشه چرا من تنهام پس

آقای تهرانی و تانیا کجا بودن توی رویای من.. نکنه دارم خودخواهانه رویا میسازم..

باید با کسی حرف میزدم.. کی بهتر از پدرم... تو همین فکر بودم که صدای بسته شدن در از پست سرم اومد..

برگشتم و بابا رو دیدم باحوله روی دوشش اومده بود بیرون.. چشماش قرمز بود نمیدونم سر درد داشت یا به خاطر

حموم بود..

-سر درد داری بابا؟

-من الان سر ندارم دیگه.. مامانت خوردش

خندیدیم و نشست کنارم و گفت..

-تو هم فرار کردی از سر صدای اون شیطونا؟ اومدی خلوت کردی؟

-اره .. بابا میدونید چی شده؟

-نه.. چی شده؟

-چند وقت پیش توی شرکت یه دختر اومد که دختر آقای تهرانی بود

یه هو صدای در خونه اومد و من کلامم نصفه موند.. نوید بود که اومده بود خونه نوید داداشم بود که از من کوچیک تر بود و تو یه شرکت کار میکرد و یه شرکت خدمات اینترنتی ... تا ما را دید هم زمان که در رو کامل باز میکرد که ماشین رو بیاره تو خونه داد زد عه عه عه باز این داره پاچه خواری میکنه.. بعد هم رفت بیرون و ماشین رو آورد توی حیاط..

وقتی رسید بهمون رو به بابا گفت ..

نوید- این رخشت باز منو لنگ خودت گذاشت..

بابا - چی شد باز ؟

نوید- پنجر شد رفتم یه لاستیک جدید خریدم تا بعد کم کم اون 3 تای دیگه هم عوض کنم.

بابا - زحمت کشیدی پسر.. خودم رسیدگی میکنم..

نوید-قابلی نداشت .

رو کرد به من و گفت..

-تو چه قدر پاچه خواری خواهی..

-سلام نوید.. داشتم اینجا دوپینگ میکردم که تا اخر شب اونجا دوام بیارم.

- بیا توی خونه پیشمون خودم چسب میزنم رو دهن اون دوتا..

بعد هم با سر و صدا رفت تو و ناهید و نجمه رو صدا میزد و میگفت چسب کجاس...

بابا خندید منم با خنده گفتم

-این خودش چسب لازمه

-خب .. دخترم چی میخواستی بگی

ماجرای تانیا و پیشنهادش و حرفای آقای تهرانی و حرف های من به تانیا بعد از تمام شدن حرفام بابا نگاهی کرد بهم.. یه نگاه مبهم.. حس کردم ناراحته

- خب نیلوفر ببین خوبه که حدت رو میدونی و فوری خودت رو گم نکردی اما..

-اما چی بابا ... من نمیدونستم.. کمک میخواستم.. آینده ی منه درست، ولی سخته. اون خونه آرزوی خیلی هاس منم یکی مثل خیلی ها.

دلَم میخواست که بابا طرف من باشه.. دلَم نمیخواست اونم به شکل قاطع بگه تهرانی نه ... که بابا ادامه داد..
-دخترم.. حرفم نصفه موند که...

-بیخشید بابا

-ادامه بدم؟

-بفرمایید...

- اما بهتر بود به آینده ی خودت یه فرصت میدادی

خوشحال شدم.. نمیدونم چرا ولی خودم هم 100 درصد مخالف نبودم 50.. 50 بودم. به بابا گفتم..

- الان داشتم فکر میکردم یه خونه ی بزرگ و عالی پر از آرامش.. ولی تنها بودم.. این خیانت نیس بابا؟ هم به خودم هم اونا.. اونا میتونن کسی رو انتخاب کنن که اون فرد دوسون داشته باشه.. و من که میتونم کسی رو انتخاب کنم که من تنها گزینش اش هستم.. که دوسم داره که بار اوله ازدواج میکنه؟ حس میکنم به اونا کششی ندارم..

- نه دخترم خیانت نیس.. ما از آینده بی خبریم.. این سرنوشته.. شاید این دوستی پیش بیاد.. به هر حال من نمیگم بگو نه یا بله میگم شانس بده هم.. شرایطت رو بگو.. کشش هم پیش میاد.. خیلی ها کششی ندارن و ازدواج میکنن ولی بعدش بی هم نمیتونن و جونشون واسه هم میره ..

-منم داستان زیاد اینجوری خوندم ولی داستان بودن

-داستان یه نویسنده داره که مطمئن باش اون هم خیلی فکر میکنه.. و همه اشون هم داستان نیس... ازدواج های قدیم هم اکثرا اینجوری بودن..

-پس تفاوت ها چی؟

-تفاوت رو که همه جا میبینی... مثل منو مامانت.. اون شلوغی دوس داره و منظم هم هست... ولی من نه.. آرامش دوس دارم و شلخته ام... ولی بی هم نمیتونیم..

دخترم حالا که میخوای بهش زنگ بزنی و شرایطت رو بگو.. بذار اون بهت بگه نه، نه که خودت فرصت زندگی بهتر رو از خودت بگیری و بعد حسرت بخوری..

-بابا من حسرت نمیخورم .. فک نکن پول اون مرد..

بابا پرید تو حرفم و گفت

- درسته پول همه چیز نیس ولی کم چیزی هم نیس.. من تو رو میشناسم دخترم..

بلند شد و گفت من نمیگم قبول کن یا نه.. میگم شرایطت رو بگو..

منم بلند ش دم و دستشو گرفتم و گفتم..

-چشم بابا..

تایا.

ساعت رو نگاه کردم و ااااا ساعت 9.5 شده اگر 10 به بعد زنگ بزنه بابا عصبی میشه باید بهش بگم... گوشیم رو برداشتم و بهش مسیج دادم :

نیلوفر جون قبل از 10 زنگ بزنی..

بعد از یه دقیقه جواب فرستاد ..

فردا توی شرکت رو در رو باهاش صحبت میکنم.

تو دلم دلهره افتاد .. و ااای بابا عصبانی میشه مطمئن ام بد اخلاقی میکنه... فردا منم باید با بابا برم شرکت. کارهام رو انجام دادم و سریع به تخت خواب رفتم که بخوابم... طول کشید ولی بالاخره خوابم برد...

صبح زود بیدار شدم... رفتم توی آشپزخونه بابا داشت لیوان خودش رو میذاشت توی ماشین ظرف شویی..

-صبح بخیر بابا

-صبح بخیر

-بابا من امروز کاری ندارم میخوام پیام شرکتتون..

-من دارم میرم آماده شم.

برگشت نگاهم کرد و گفت..

-زود آماده شو عجله دارم.

صبحونه رو بی خیال شدم رفتم که آماده بشم.. در طول آماده شدنم همش به این فکر میکردم که امروز چی میشه.. و حتما باید قبل از نیلوفر با بابا حرف بزنم. رفتم بیرون بابا به ستون تکیه داده بود و یه دستش توی

جییش بود و با اون یکی چونش رو ماساژ میداد.. میدونشتم داره فکر میکنه اخه این ژست فکر کردنش بود رفتم جلو و گفتم

- من آماده ام

-باشه بریم

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. توی راه بهش گفتم..باید آماده میشد.. این جوری شوکه نمی شد و شدت واکنشش کمتر میشد.

-بابا نیلوفر خانوم امروز قراره باهات صحبت کنه

-چی؟؟!!!

-قراره صحبت کنه

-که چی بشه...؟ چی بگه؟

-نمیدونم دیشب خواست زنگ بزنه که گفت نه توی شرکت باهات حرف میزنه

-لازم نیس

-بابا.. لازمه... ما که نمیدونیم چی میخواد بگه...فقط

-فقط؟

-وقتی داره صحبت میکنه بد اخلاق نشو

عصبانی بود... داد زد

-چرا دخالت میکنی تانیا.... دخالت نکن.. تو منو انداختی تو این درد سر.. یه لحظه نمیتونم به این ماجرا فکر نکنم.. از الان تا برسیم لطف کن و ساکت باش.

رسیدیم شرکت از وقتی حرف هاش رو توی ماشین زد دیگه باهام حرف نزد. منم فقط دنبالش میرفتم.. توی

اتاقش نشست پشت میز.. من هم نشستم پشت میز کنفرانس واشتم فکر میکردم

به من چه اون بهش گفت نه.. خب اختیار خودش رو داره.. من هم نظر دادم... یعنی اجازه ی نظر دادن هم ندارم ،

حالا نظرم خوب یا بد.. اصلا اشتباه.. هیچکس اشتباه نمیکنه؟ از پشت میز بلند شدم رفتم سمت میز بابا.. تند و

محکم بهش نگاه کردم سعی کردم توی صورتم اخم باشه

از پشت میز بلند شدم رفتم سمت میز بابا.. تند و محکم بهش نگاه کردم سعی کردم توی صورتم اخم باشه.. از

صدای پام سرش رو بالا آورد و نگاه کرد.. اون هم اخم داشت ، یعنی کلا از اول هم اخمش باز نشده بود هنوز..رفتم

و از زیر دستش چند تا برگه A4 سفید کشیدم از توی جامدادی هم یه مداد نوکی برداشتم و از توی کشو هم یه پاک کن .. اوه اوه اخمش بیشتر رفته بود توی هم.. رو کردم بهش و من هم با اخم نگاهش کردم و رفتم سر جام نشستم صدای در اتاق اومد برگشتم سمت در بابا گفت بفرمایید در باز شد نیلوفر بود با کلی کاغذ.

نیلوفر - آقای محمدیان گفته بیارم پیش شما

برگشت که بره که یه هو منو دید لبخند زد و با سر سلام دادم اون هم سرش رو تکون داد .. رفت سمت در دستش واسه گرفتن دستگیره بالا رفت که بابا گفت؟

- شما میخواستی با من حرف بزنی؟

نیلوفر جا خورد.. تعجب کرده بود.. زیر چشمی بهم نگاه کرد داشتم زیر نگاهش آب میشدم.. بعد از یه مکث طولانی بابا گفت:

اشکان - خب گوش می دم

نیلوفر - اگه اجازه بدید آخر وقت و بدون حضور تانیا..

در رو باز کرد که بره ولی بابا با صدای بلندی گفت :

اشکان - نه... همیشه تانیا باید باشه

نیلوفر - آخر وقت

و رفت.. اونقدر هول بود که در رو نبست.. رفتم و در رو بستم و رو کردم به بابا

- شاید جلوی من نتونه حرفی بزنه

- بتونه نتونه مشکل خودشه... تو باید باشی دسته گلیه که تو به آب دادی (اونقدر بی خیال بود لحنش که شوکه شدم)

رفتم و پشت میز نشستم ، حوصله ام سر رفته بود ،، به نقاشی نگاه کردم هنوز پاها و ریزه کاری های اقا خرسه مونده بود.. گرم کشیدن بودم پاهاش رو کشیدم دستم رو گذاشتم رو میز چونه ام رو گذاشتم رو دستم و نگاه کردم به نقاشی...

اشکان

ساعت 12.30 بود کم کم باید می رفتم واسه نهار ..ولی تانیا پشت میز خوابش برده بود، زنگ زددم گفتم امروز غذا رو بیارن توی اتاقم و این که دخترم هم هست و 2 پرس بیارن.

بعد از 10 دقیقه غذا ها رو آوردن و مشغول خوردن شدم ولی تانیا هنوز خواب بود . پیش خودم گفتم یعنی با بوی غذا هم بیدار نشد؟ این که صبحونه هم نخورد. فکر کردم شاید بیداره با من قهره..غذاش رو بردم پیشش ولی باز بیدار نشد.

ساعت 3.30 شد که صدای در اتاقم رو زدن بخاطر اینکه تانیا خواب بود به جای داد زدن و گفتن بفرمایید رفتنم و در رو باز کردم . خانم امینی بود در رو بار گذاشتم و رفتم پشت میز نشستم. اومد توی اتاق و نشست روی صندلی کنار میز ، به تانیا اشاره کرد و گفت خوابه؟ نگاه کردم به تانیا و گفتم آره .. ناراحت بود . سرم رو انداختم پایین و خودکار رو دستم گرفتم و گفتم : واسه خاطر شما امروز کلی باهاش دعوا کردم،
یه هو با عجله گفت اتفاقاً منم واسه

سرم رو آوردم بالا ...مکت کرد و با آرامش ادامه داد : اومدم بگم تانیا رو ناراحت نکنید ، شاید اونقدر که وظیفه ی یه پدره ، به نیاز های عاطفیش توجه ندارید که دنبال محبت یکی دیگه اس .

به تانیا نگاه کردم و گفتم:تانیا توی شرایط بدی هست ولی نه با خاطر بی توجهی من به نیاز های عاطفیش .. تانیا بی مهری از مادر دیده مادری که حتی از مادر بودنش هم سواستفاده کرده . بعد جدایی منو مادرش حتی زنگ هم نزده .. شاید هر مرد دیگه ای از پیشنهاد تانیا خوشحال میشد ولی...

یه هو به خودم اومدم چرا دارم اینا رو میگم برای امینی.. اصلا ربطی نداره بهش..

-البته هیچ کدوم از اینا به شما ربطی نداره. حرفتون رو بزنید.

-تانیا مقصر تصمیم من نیست حالا چه مثبت ...چه منفی . چرا باید با اون برخورد کنید.. چرا به خودم چیزی نگفتید.

-اون مقصر کل این ماجراس .. اگه واسه این حرف اینجا اومدید بدونید من دلم نمیخواد کسی تو رابطه ی من و دخترم دخالت کنه حتی اگه رابطه امون تو بدترین شرایط باشه

-من دیشب با پدرم صحبت کردم..

-تا دیشب نگفته بودید؟

-نه نگفتم ...

- خب

-از دلیل جوابم منفی ای که بهتون دادم گفتم و گفت باید با دلیل بهتون جواب میدادم از اونجایی که امروز قرار بود جواب بدم .. جوابم وابسته به یه سری شرایطه...

-شرایط؟ چه شرایطی؟

من می دونم آرزوی هر کسی ازدواج با فرد موفق‌تری مثل شما س ولی من و شما یه سری فرق ها داریم که باید بهشون توجه کرد.. زندگی من پره از آشوب و هیجان و نا آرامی..

ساکت شد.. دست به سینه به پشتی صندلی تکیه دادم تا به ادامه ی حرفاش گوش بدم

-نمیگم ناراضی ام ولی اون آرامش دل خواهم نیست توی زندگی در اون حد نا آرام تو خونه که سر کار بودن رو خیلی بیشتر دوس دارم از وقتی این پیشنهاد پیش اومده مدام خودم رو تو خونه ی اروم میبینم ولی تنها ... نه شما هستی نه تانیا... راستش ترسیدم نکنه من فقط به خاطر آرامش خودم بخوام ازدواج کنم.. یا اینکه شاید بخاطر شرایط مادی شما باشه.. اینجوری این خیانت محسوب میشد از نظر خودم به شما و تانیا.. شاید این فکر به خاطر تفاوت شرایط زندگی بود یا چیز هایی که میدونم تو خونه ی شما هست که عمرا اگه تو خونه ی ما باشه.. خدا میدونه من قصدم بد نیس.. واسه همین گفتم نه چون مثل هم نیستیم .. البته این تمام شرایط نیس.. شاید شما هم مثل من بخوای شریک زندگیت دوست داشته باشه ..

در اصل جواب منفی من به خاطر شما بود .چون حق شماست که یکی در حد خودتون رو انتخاب کنید... نمیدونم شاید ندونید.. پدر من یه قصابه دو تا خواهر و یه داداش و یه مادر شیطون دارم.. کلی شاد هستن و آرامششون رو توی شادی و سر و صدا پیدا میکنن . ولی من نه.. شای چون بزرگترم و زمان بیشتری تنهه بودم ولی مثل اونا نیستم.. واسه همین سخته واسم مخصوصا که اتاق خصوصی ای ندارم و منو دوتا خواهرم تو یه اتاقیم.. خیلی ها با خواهراشون تو یه اتاق هستن ولی من با فضا و روحیاتشون جور نیستم زندگی توی خونه ی شما یه آینده ی متفاوت پیش روم میذاره ولی جواب من ...

در اصل من جواب منفی ای که دادم از طرف شما بود.. نمیخوام خودمو کوچیک بدونی یا کم نشون بدم ولی حقایق رو همیشه کتمان کرد .

رو کردم بهش و گفتم ..

-یعنی جواب منفی شما به خاطر سطح زندگی هامون بود؟

-تقریبا

-خب این به گذشته مربوطه و همیشه تغییرش داد ولی آینده رو خودمون میسازیم.. من فکر میکنم شما میترسی... از اینکه در آینده من گذشته ات رو یاد آوریت کنم.... درسته؟

-این هم هست..

-خب به هر حال من از شما کامل باخبر بودم از گذشته و شغل پدرتون و در آمدتون .

-ولی نمیدونستید جواب مثبت من به خاطر فرار از اون شرایطه..

-اتفاقا واسه منی که فقط به خاطر دخترم میخوام ازدواج کنم شرایط خوبی بود.. شرایط من و تو با هم جور بود تو به دلیلی ازدواج میکردی و من هم به دلیلی

- یعنی شما مخالفتی ندارید با این موضوع؟

-نه

-خب یعنی با این شرایط منو قبول میکنی؟

-قبول میکردم ... ولی شما جوابت رو دادی ... من هم جوابتون رو قبول کردم.

یه لحظه تعجب کرد و مات توی چشمم زل زد. یه هو بلند شد و گفت :

-پس بیشتر مزاحمتون نمیشم

-به سلامت

از در رفت بیرون یه هو صدای تانیا اومد.

-تو که گفתי با شرایطش مشکلی نداری...؟

-تو کی بیدار شدی؟

بلند شد و اومد سمتم و پشت میز ایستاد.

-بابا تو چرا گفתי تو که جوابت منفی بود؟ اون که شرایطش رو گفت اون فکر نمیکرد که از چیزی با خبر باشی..

فک میکرد اگه بفهمی جا میزنی واسه همین گفت ..

-بسه خودم میدونم..

-چرا گفתי بابا؟

-نمیدونم شاید عصبانی بودم از دیروز...

-بابا تو کینه داری؟

-بسه تانیا.. غذات رو بردار برو تو ماشین

رفتیم خونه . تا شب موقع خواب تمان فکرم شده بود حرفای امینی.. شاید آرامشی که میخواد واسه تانیا هم خوب باشه... شاید فکر کرده من قبول نمیکنم... .. شاید از وضع زندگیشون خجالت می کشید .. شاید بهترین فردی که شرایطم رو قبول میکنه و میفهمه چی میگم امینی باشه .

رفتم توی اتاق تانیا تا شماره ی امینی رو ازش بگیرم ولی پشت در ماتم برد صدای گریه ی تانیا بود.. دخترم گریه میکرد.. چند دقیقه ایستادم توی دلم آشوب بود . دخترم ... امید زندگیم گریه میکرد.. زندگیم رو خودم با ه *و*س خرابش کردم... از وقتی یادم میاد پدر بودم تقصیر تانیا چی بود. میتونست شاد باشه و آروم... برگشتم دیگه دلم نمیخواست اونجا باشم برگشتم تو اتاقم روی تخت نشستم و به تانیا مسیج دادم :

فردا با من بیا شرکت میخوام یه نیلوفر شرایطم رو بگم اگر قبول کرد من هم حرفی ندارم ...

بعد از یه دقیقه در اتاقم به صدا در اومد.. و یه هو در اتاقم باز شد.. لباس میخندید ولی چشمش اشک آلود بود.. اومد پیشم ایستاد و گفت:

-بابا این اس ام اسی که فرستادی

-آره دخترم این کار رو انجام میدم.

آروم کنارم نشست بغلم کرد رو کردم بهش و گفتم:

-نبینمت گریوون.. نی نی شدی؟ از اونا که چیزی که میخوان به دست نیارن گریه میکنن؟

-آره من از همون نی نی هام... (خندید) من میرم بخوابم ولی فردا شرکت بیا نیستم..

-چرا تو که عشق شرکت اومدن بودی.

-عه چیزه... من.. اها من فردا با سارا میرم کوه.

-کوه؟ تنها؟

-نه نه مامانش هم هست

-باشه برو

-شب بخیر خوابای نیلوفری ببینی

-شب بخیر شیطان

از اتاق رفت بیرون متوجه شدم داره دروغ میگه ولی چرا شو نمیدونستم.

صبح شد .. توی شرکت امروز غوغا بود.. دو تا جلسه مهم داشتیم من و آقای محمدیان توی اتاق کنفرانس منتظر بودیم.

خانم امینی و خانم رستمی (منشی خودم) و آقا کاظم (آبدارچی) مدام در حال رفت و آمد بودن تا اوضاع رو مرتب کنن و سالن رو آماده ی جلسه کنن .. قرار بود با 2 تا پیمان کار مختلف جلسه بذاریم تا راجب به پروژه هایی هم کاری و مشورت کنیم.

جلسه اول تمام شد و پیمانکار اول رفت قرار شد یک ساعتی استراحت کنیم و بعد برای جلسه ی دوم آماده شیم. امینی اومد توی سالن من و محمدیان در حال حرف زدن بودیم یه هو محمدیان با لحن عصبی گفت پس کو کاغذ و خودکارا؟ امینی که داشت میز رو تمیز میکرد دست از کار کشید و با لبخند گفت اول وسایل پذیرایی رو می چینیم که کاغذ کثیف نشن محمدیان لبخندی زد و گفت پس یادتون نره... امینی یه لحظه به من نگاه کرد و سرش رو تکون داد .. من هم سرم رو تکون دادم ... سریع میز رو تمیز کرد و داشت می رفت بیرون که آقا کاظم با عجله اومد تو و بهش چیزی گفت .. امینی هم یکی زد رو پیشونیش و از در رفت بیرون.. آقا کاظم اومد و آب معدنی های کوچک رو از باکس در آورد و یکی یکی گذاشت روی میز و رفت.

محمدیان سرش توی گوشیش بود، من هم خسته بودم و نیاز به استراحت داشتم رو کردم بهش و گفتم می رو توی اتاقم... از در رفتم بیرون .. رفتم سمت اتاقم ، خانم رستمی رو دیدم که روی میزش خم شده و سرش رو گذاشته روی دستش تا صدای کفشم رو شنید سرش بلند کرد ... هول شده بود:

ا... سلام تهرانی.. نه .. یعنی آقای تهرانی. خسته بودم ببخشید، از صبح داشتم کار میکردم توی جلسه هم به ریز گزارش می نوشتم....

-راحت باش..

رفتم توی اتاق بعد از نیم ساعت رفتم بیرون رستمی هنوز داشت استراحت می کرد. زدم روی میز و گفتم 10 دقیقه ی دیگه جلسه شروع میشه یادت نره، اون هم ایستاد و گفت.. بله بله.. الان میام

رفتم توی سالن کنفرانس همه چیز مرتب بود. صندلی ها ، گل ها، سالن ... جلوی هر صندلی برای هر نفر مقداری میوه ، شیرینی ، بطری آب کوچک ، لیوان یکبار مصرف و کاغذ و خودکار هایی با ارم شرکت بود.

سری چرخاندم ولی خبری از محمدیان نبود .. در همین حین امینی اومد توی سالن . رو کردم بهش و گفتم :

-مهندس محمدیان کجا هستن؟

-رفتن برای استراحت

-شما استراحت نکردی؟

-نه .. آقا کاظم دست تنها بود کمکش کردم

-خوبه... خسته نباشی

-مرسی

رفت و از روی میز جلوی کاناپه لیوان های چای رو برداشت و رفت بیرون.. از قیافش معلوم بود خسته اس

محمدیان و پیمانکارها با هم وارو سالن شدن بعد هم رستمی و امینی اومدن برای گزارش نویسی..من و محمدیان چون شریک بودیم توی شرکت هر کدام جداگانه گزارش می خواستیم.... نیلوفر.

والای خدا تا کی می خوان حرف بزنی. من دارم دیگه تحلیل می رم. ضعفی توی دلم حس می کردم. از وقتی بیدار شدم فقط آب و یه لیوان چای خوردم. دیگخ نمی تونم تحمل کنم.

با صدایی به خودم اومدم. آقای تهرانی بود که ختم جلسه رو اعلام کرد. بعد از اعلام ختم جلسه همه بلند شدن با هم دست دادند و گفتند و خندیدند آقا کاظم دوباره اومد تا چای تعارف کند.

محمدیان با یک نفر روی کاناپه نشسته بود و حرف میزد، تهرانی هم ایستاده بود و با دو نفر حرف می زد. نگاهش کردم، والای چه خوشتیپیه. ابن با این تیپش دست روی هر دختری بذاره طرف زود قبول می کنه اون وقت من دست دست کردم. کاش از همون اول ماجرا رو می گفتم.

خیلی خسته بودم توان تکون خوردن نداشتم ولی نمیشد باید می رفتم مخصوصا حالا که الهه (رستمی) داشت می رفت، بلند شدم.... با دوست به میز تیکه دادم. بعد از کمی مکث به طرف در رفتم نمی دونم اون دو قدم راه چرا این قد ناهموار و طولانی شده؟

دستگیره در رو گرفتم و در رو باز کردم.. دوست داشتم همونجا بشینم.. رفتم بیرون.

آقا کاظم سینی به دست منتظر بود مهان ها بیرون برن تا ظرف ها رو جمع کنه و سالن رو تمیز کنه.

-آقا کاظم من می رم تو اتاقم بعد میام کمکتون

-حالت خوبه؟! رنگت زرد شده

-آره چیزی نیس یکم خسته ام

-دستت درد نکنه اگه نبودی من از پا می افتادم.

به روش لبخند زدم و راه افتادم که الهه رو پشت میزم دیدم

-عه اینجایی؟

-آره اتاق تو نزدیکتر بود.

-باشه راحت باش

.....

- الهه راستی گزارش های جلسه ی اول منو آوردی؟

-گزارش؟

-آره که گفتم یه جا زو حواست نبوده جا موندی.خواستی از گزارش من بنویسی

-آهااا... تو اتاقمه

-نوشتی؟؟؟!

-نه خسته بودم.

-آخه محمدیان امشب می خواد گزارش ها رو ببره خونه بخونشون.

-نیلوفر من حال ندارم... روی میزم پیداشون میکنی. جفت گزارش ها رو بیار.

-من برم؟ (با تعجب)

- آره . آخه من خستم و کفشام خیلی پام رو میزنن. پاهام دیگه جون ندارن.

یه نگاه به پشت میزم و کفشای الهه کردم . کفشاش رو در آورده بود.

-اینا چیه؟؟ مگه مهمونی بود

-وای نگو نیلوفر خودمم پشیمونم

-باشه خودم میرم

پشت میز الهه بودم . گزارش ها رو پیدا کردم خواستم برم بیرون که در با شدت باز شد . آقای تهرانی بود، از

قیافش معلوم بود خیلی عصبی و ناراحته تا من رو دید به حالت عصبی و با صدای بلند گفت :

-اینجا چه کار میکنی؟؟ اینا چیه داری میبری؟؟

-ای..ای.. اینا؟؟ گزارش ها س

گزارش ها رو از دستم کشید بیرون و برگشون زد و یه نگاه عصبی به من کرد و گفت :

-خانم رستمی کو؟

-توی اتاق منه

-بهش بگو فوری بیاد و گزارش های جلسه دوم خودتون هم بهش بدید بیاره

-چرا؟ گزارش های من برای آقای محمدیانه... قراره ببرنشون خونه

-یعنی من دلیل کارا و تصمیم هام هم باید بهت بگم؟ شما بدون سوال باید بگی چشم، حالا هم کاری که گفتم رو انجام بده.

یه نگاه به گزارش ها کرد و گفت :

-گزارش دوم رستمی کوش ؟

-من نمیدونم آقای ...

-این گزارش ها رو کجا میبردی؟

-برای خانم رستمی.

- برای خانم رستمی یا آقای محمدیان ؟

-خانم رستمی

-بسه. دروغ نگو. من که میدونم محمدیان فرستادت .

از این همه تحکم و خشم که تو صورتش بود و لحن عصبیش داشت اشکم در می آمد . رفتم بیرون و بدو رفتم سمت اتاقم.

الهی ایستاده بود و رنگ به صورت نداشت، کفشاش پاش نبود.. کفشاش رو برداشت و اومد سمتم و گفت :

-والای محمدیان اومد، خیلی عصبانی بود . وقتی دید نیستی کلی شاکی شد.. بهش گفتم اونجایی، گفت اومدی بری تو اتاقش

-فکر میکردم مثل تهرانی داد و بیداد میکنه.. نکنه باهات دعوا کنه..

- نه بابا محمدیان زیاد عصبی نیست. بر عکس رییس تو کلی باهام دعوا کرد. حالا هم گفت بهت بگم بری اونجا و گزارش ای جلسه ی دوم امروز من و خودت رو ببری.

-والای ، اون خیلی داغونه. غلط نکنم دعواشون شده

-آره، منم همین حدس رو میزنم

-باشه پس گزارشت رو بده

-من جز به آقای محمدیان گزارشم رو به کسی نمیدم . گزارش اول روخودش ازم گرفت ولی این یکی رو نه

-والای گزارش من چی شد؟

-اون هم دست اونیه.

-اگه ببینه گزارشم ناقصه می کشم.

-من میرم تو اتاق محمدیان

-منم می رم. پدرم در اومده اس می دونم.

رفتم توی اتاق

-سلام. با من کار راستید

-سلام. خانم امینی واسه شب گزارشاتون کامله که ببرم خونه؟

-بله کامله.

-به خانم رستمی هم بگید گزارش های اون هم لازمه..اونا هم بگیر ازش.

یه هو در به شدت باز شد و آقای تهرانی اومد تو و رو به روی من با عصبانیت گفت:

-چرا گزارشت رو ندادی به رستمی.

-چون من برای آقای محمدیان گزارش می نویسم

محمدیان :

-خانم امینی گزارشتون رو بهش بدید. تا آخر وقت اداری، به خانم رستمی هم برای گزارش ها شون بگید

-چشم

-بفرمایید کاری ندارم دیگه .

از اتاق رییس رفتم بیرون . یک دقیقه بعد آقای تهرانی اومد بیرون و گفت

-گزارش ها رو سریع بیار اتاقم

و از اتاقم رفت بیرون ...

رفتم توی اون بخش که گزارش رو بدن به تهرانی ، الهه داشت گریه می کرد.. گویا تهرانی از اینکه گزارشش کامل

نبوده عصبانی بود.

در زدم و رفتم تو.. داشت با تلفن حرف میزد.

تهرانی:

بس کن تانیا .. گفتم امروز میگم، هنوز وقتش نشده.. چه قدر عجولی

- اومده بودم تا گزارش ها رو...

نداشت حرفم تمام شه که دست چپش رو جلوی صورتم گرفت به این معنی که صبر کن.

بعد از کمی گزارش ها رو داد و گفت

-امروز می رسونمت خونه اتون. باهات کاری دارم .

-آخه زحمت میشه.. نه مرسی خودم میرم.

-میگم کار دارم باهات .. تعارف که نمیکنم ..

-آخه من جایی هم کار دارم.

-می رسونمت.

-باشه

رفتم و گزارش ها رو به محمدیان دادم.

وسایلم رو جمع کردم و رفتم توی پارکینگ.. تهرانی توی ماشین منتظرم بود. درسرنشین عقب رو باز کردم و نشستم.

-سلام .

-چند بار سلام میکنی ؟

-چیزه... آخه.. یعنی می خواستم

-میدونم میخواستی اعلام حضور کنی.

....-

-کجا میخواید برید ؟

-خونه

برگشت و با تعجب نگاهم کرد...

-کجا قبل از خونه میخواستید برید.؟

-آها.. داروخونه.. همون نزدیک خونه امون هست.

راه افتاد من بیرون رو نگاه می کردم و تهرانی رانندگی می کرد... جدیداً قاطی کرده بود یه بار مخاطب مفرد بودم
براش یه بار مخاطب جمع..
اشکان .

خب باید حرفم رو بهش بزنم . خواستم چیزی بگم..از آینه نگاهش کردم و دیدم چشماش بسته اس.
شاید از خستگی خوابش برده. منم چیزی نگفتم.

رسیدیم به دارو خانه ایستادم که دیدم چشماش رو باز کرده یه نگاه به اطراف انداخت که من بهش گفتم رسیدیم
به داروخانه. پیاده شد و رفت به سمت دارو خانه

وقتی برگشت توی ماشین یه پلاستیک دستش بود که توش چند برگه قرص های رنگا رنگ بود.
تو آینه نگاهش کردم و گفتم :

- خدا بد نده !

-خدا که بد نمیده. یکم سر درد دارم واسه اون خریدم.

-این همه..

-آره گاهی نیاز به قرص های قوی تری دارم گاهی سبک تر..

کمی سکوت کردیم..

-خب واسه این قرار شد برسونمتون که چیزی بهتون بگم.

-بله. خواهش میکنم.. بفرمایید.

-راستش چه جووری بگم، من واسه ازدواجم یه سری شرایط دارم

ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم و شروع کردم به گفتن شرایط و امینی با دقت گوش می کرد ولی چیزی
نمی گفت.

-خب شرایط من خاصه. قبلاً ازدواج کردم و الان هم یه بچه دارم و اصلاً قصد ازدواج و حوصله ی دردسراش رو

ندارم.. الان هم به خاطر تانیا دارم این کار رو میکنم.. پس مهر و محبتی از من نخواهید دید.. اتاقمون جداس..

خرجی خونه با منه.. شما وظیفه ات اینکه که پیش تانیا باشی..پس سر کار نمیری...اولویت اولت تانیاس.. مثلاً اگه

تشنه بودی و لیوان آب به دست ... لیوان رو کنار میذاری و به تانیا می رسی..این شرایطم بود که با توجه به حرف

ها و شرایط شما یر به یر میشیم .. منم اسباب آرامشتون رو فراهم میکنم.

رسیده بودیم در خونه ی امینی.

رو کردم به امینی و گفتم :

این بار لطفا سریع جواب ندید ، یکم فکر کنید.

ازماشین پیاده شد و از پنجره ی شاگرد صدام زد :

-آقای تهرانی ممنون از لطفتون چشم من جواب رو به تانیا مسیح میدم .

-چرا تانیا؟

-خب اخه شماره ی شما رو..

-از تانیا شمارت رو میگیرم بهت پیام میدم.

-باشه.

-نه یه لحظه صبر کن.

توی جیبم گشتم و پیداش کردم.. کارت شرکت بود.. شماره ی همراهم رو پشتش نوشتم و دادم بهش..

-به خودم مسیح بده.

حرکت کردم و توی راه تمام فکرم به کارم و حرفام بود... رسیدم خونه یه راست رفتم توی اتاقم که لباسم رو

عوض کنم صدای اس ام اس اومد . مسیح رو باز کردم

مسیح: قبول میکنم. نیلوفر

گوشی به دست خودم رو روی تخت انداختم.. حسم رو نمیتونم تعریف کنم هم خوشحال بودم هم فرقی به حالم

نداشت ولی راضی بودم... دوباره مسیجش رو خوندم و خطاب به نیلوفر گفتم باز که عجله کردی.

نیلوفر.

وقتی رسیدم خونه هیجان داشتم قلبم تند تند میزد.. بدو رفتم پیش بابا و ماجرا رو بهش گفتم ولی ناراحت شد..

- تو واسه آرامش داری زندگیتو تباه میکنی. میدونی زن و شوهر بینشون محبت نباشه یعنی چی.. علاقه پیش

نمیاد.. یعنی جهنم.

-بابا .. پیش میاد.. اینو گفته که فوری ازش طلب عشق نکنم.. یا چه میدونم... اصلا این همه آدم بی عشق شرو

کردن حالا بی هم میمیرن مگه نیستن.

-آره زیادن... ولی هیچ کدومشون با این شرط ازدواج نکردن.

سرم درد گرفته بود.. فک نمی‌کردم بابا ناراضی باشه.. بالاخره بابا راضی شد که خودم تصمیم بگیرم.. فک کنم متوجه هم شد که بی میل به این ازدواج نیستم چون هی میگفت تو تهرانی رو دوست داری... منم هی میگفتم نه واسه تجربه میخوام ازدواج کنم واسه آرامش .. خلاصه کلی بهانه تراشیدم ولی قبول کرد.

صدای در اومد.. والی خدا این دوقلوها باز دارن دعوا میکنن و جیغ میزنن ، من دیگه تحمل ندارم گوشی رو در آوردم و کارت شرکت رو گرفتم دستم شماره ی تهرانی رو وارد کردم شماره رو سیو کردم بعد هم متن مسیج رو نوشتم:

قبول میکنم . امینی

اما پشیمون شدم دیگه من نباید امینی باشم پس تصحیحش کردم:

قبول میکنم. نیلوفر

و برای تهرانی فرستادم.. بعد از فرستادنش به شک افتادم.. یعنی درست بود یا نه.. کاش یکم صبر میکردم مثلا فردا میگفتم بهش..

اگه واقعا علاقه و عشق پیش نیاد چی؟ البته من میتونم عاشق یکی مثل تهرانی شم. درسته اخلاقی یکم تنده.. ولی هم مغروره که من دوس دارم هم ظاهرش خوبه.. یعنی خیلی خوبه که باز من دوس دارم.. همین الان هم بی میل نیستم تو این چند وقت که بهش فک کردم متوجه شدم که مثل قدیم نیستم و با دیدنش حسم عوض میشه .
تایا .

قراره امشب بریم خواستگاری نیلوفر ..رفتم از توی کمد بابا براش کت و شلوار سرمه ای رو در آوردم و با یه پیرهن سفید ست کردم و آماده کردم و گذاشتم روی تختش در حموم رو زدم و به بابا گفتم :

-بابا!!!!

-چی؟

-چه کار میکنی یه ساعته اون تو هستی دیر شد که.

-الان میام

-لباساتون رو آماده کردم روی تخت گذاشتم.

-باشه. دستت درد نکنه

-زود آماده شی ها!!!! دیر شده ساعت 7 شده.

اوووکی.

از اتاقش رفتیم بیرون.. وااای ساعت 6:50 بود ساعت 8 قرار بود اونجا باشیم داره دیر میشه.

صدای در حمام اتاق بابا اومد.. مشخص بود از حمام اومده بیرون در اتاقش رو باز نکردم.. فقط از پشت در داد زدم.. بابا عجله کن گل و شیرینی هم مونده.

پریدم توی اتاقم.. خب یه آرایش که چه عرض کنم یه برق لب زدم و یه ریمل.. هم اینکه وقت نبود.. هم خب من کوچیکم هنوز پس رفتم سر مانتو هام. یه مانتوی شیری ساده.. به شلوار قهوای و روسری ساتن قهوایم رو انتخاب کردم و پوشیدم.. آماده شدنم زیاد طول نکشید در حد 5 دقیقه از اتاق اومدم بیرون که بابا رو دیدم که داشت دکمه های نقره ایه ست سر آستین کتش رو می بست.

-به به شادوماد.. کی این همه خوشتیپت کرده

-دختر شیطونم

-دختر تو موش بخوره

-بدو بدو بریم که دیره

رفتیم و سوار ماشین شدیم سر راه شیرینی و گل هم گرفتیم یه سبد گل با گل های رز آبی و سفید سفارش دادیم که به زیبایی تزئین شده بود. بعد از اون هم رفتیم دنبال ماما جون و بابا جون که تا خونه ی نیلوفر اینا غر زدن و شکایت کردن که ما بی معرفتیم و سراغی نمیگیریم از شون . البته ماما جون خوشحال بود که بابا داره یه زن ایرانی میگیره یه زن عقدی.

رسیدیم به خونه ی نیلوفر .. وقتی با مامانش سلام احوال پرسى میکردم متوجه شدم که فکر کرده من خواهر بابام هستم.. ولی وقتی فهمید دخترشم هنگ کرد .. ولی بابای نیلوفر انگار می دونست و رو به من گفت ، به به تانیا خانم ماشالله چه دختر زیبا و خانمی هستی شما.. خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین و سلام کردم نمیدونستم ادامه اش چیزی بگم یا نه آخه بابا گفته بود حق ندارم حرفی بزنم و به این شرط منو آورده بودن. وقتی بحث مهریه شد بابا گفت هر چیزی که آقای امینی گفتن ، آقای امینی هم گفتن هر چیزی که خود نیلوفر مد نظرش هست. نیلوفر هم یه تشکر از پدر من و پدر خودش کرد و رو به بابا گفت 14 سکه .

که بابا تعجب کرد و ساکت بود ... سکوت از تعجب بود ولی همه از رضایت برداشت کردن.. گرچه مادر نیلوفر ناراضی بود و پدرم به احترام مادرش 100 سکه اضافه کرد و قرار شد توی یه هفته عقد کنن و منم خیلی خوشحال شدم. قرار شد جهیزیه ای نیارن فقط خرید های قبل از عقد رو انجام بدن.

رفتیم خونه و من کل شب رو از خوشحالی دور بابام میگذشتم و میبوسیدمش.

...

امروز صبح قرار شد نیلوفر بیاد که بریم خرید ولی بابا باز بد اخلاق بود ... هر کاری کردم راضی نشد.. گفت من چیزی نیاز ندارم.. خودت و نیلوفر برید هر چی میخواید بخرید.

-نیلوفر جون؟

-جونم تانیا.؟

-بابام گفته نمیداد واسه خرید.

-چرا؟

-گفت چیزی نیاز نداره ما بریم هرچی خواستیم بخریم.

-باشه مهم نیس.

-نیلوفر جون ناراحت شدیا..

-نه گفتم گه مهم نیس

-وقتی بگذره متوجه میشی بابام چه قد مهربونه.. جونش هم میده واسه کسی که دوشش داره.

-منو که دوس نداره

-بعدنا.. نه الان..

-بعدنا رو بعدا مشخص میکنه نه الان

-تو دوس داری بابام دوست داشته باشه

-کیه که دوس نداره شوهرش دوشش داشته باشه.

-پس خودتم باید تلاش کنی.

-چه تلاشی..

-از روش های زنانه.. عشوه و ناز و این چیزا دیگه..

-زیاد اهل این کارا نیستم .

-خب اهلش شو..

-نگاهم کرد و خندید..

-نیلوفر جون خجالت رو بذار کنار..

-بحث خجالت نیست.. تو نمیخواه به این چیزا فکر کنی خودم درستش میکنم. فکر خرید باشیم بهتره.

-باشه

اول رفتیم واسه لباس عقد من هرچی گفتم لباس مجلسی نیلوفر گفت نه مانتو راحتتره وقتی جشن و عروسی ای در کار نیست.. خب راست هم میگفت. بابا گفته بود من دیگه حوصله و وقتش رو ندارم.. یه عقد بعدش هم میریم سر خونه زندگی .. به جاش پول یه عقد و عروسی مفصل رو به نیلوفر میده..

نیلوفر یه مانتو شلوار شیک شیری رنگ که روی کمرش کلی منجق دوزی شده بود گرفت با یه روسری ساتن سفید با طرح های نسکافه ای.. کفش و کیف ست سفید.

بعدش هم خرید لوازم آرایش رفتیم که نیلوفر فقط یه ریمل خرید با یه کیف لوازم آرایش.. هر چه اصرار کردم گفت نه تازه خرید کردم کلی دارم.. دیگه رفتیم سراغ خرید لباس خواب البته به اصرار من.. چون از نظر نیلوفر نیاز نبود.. واسه بابا یه لباس خواب سورمه ای خرید واسه خودش هم یه لباس خواب سفید و یکی هم سورمه ای.. که هر دو یه مدل بودن یه لباس کوتاه از جنس ساتن که یه روپوش بلند هم رنگش که روی روپوش طرح های سنتی کار شده بود..

-تایا جون به بابا زنگ نمیزنی بیاد واسه خرید حلقه.

-نه واسه حلقه قراره فردا با هم برید.. فعلا خرید ها مونو کامل کنیم.

-قرار رو با من باید بذاره یا تو.... دیگه چی باید بخرم؟

-خب لباس خونگی . و یکم وسایل بهداشتی مثل شامپو و صابون و حوله و این چیزا دیگه.. فقط ترو خدا نگو دارم که میکشمت.. باید نو باشه متوجه که هستی.. نو عروسی .

-باشه بابا حالا کی خواست بگه دارم

خندیدیم و بقیه رو هم خریدیم..

نیلوفر.

والی دیگه نا ندارم بسه دیگه.

-تایا کافیه دیگه.

-اره به خدا مردم

-باشه پس بریم خونه.

تانیایا رو رسوندم و خودمم رفتم خونه.. خیلی خسته بودم تازه دوقلوها و مامان اومده بودن تو اتاق و خریدام رو نگاه میکردن و جیغ میکشیدن.. منم خسته بودم و رفتم روی مبل خوابیدم.

صبح با صدای موبایل بیدار شدم اشکان بود و قرار حلقه خریدن رو گذاشت برای عصر.. چون اون شرکت کار داشت.. منم که دیگه قرار نبود کار کنم و خونه نشین شده بودم.

ساعت 4 بود مطمئن بودم دیگه از شرکت اومده بیرون تا کاراش رو انجام بده و بیاد میشه 5 یا 6.. حالم عوض شده بود منتظرش بودم حسم خوب بود..

خیلی عصبانی ام ساعت شده 7.5 ولی خبری ازش نیس.. این چشه دیگه چرا نیومد.. گوشه رو در آوردم و زنگ زدم.

یه بوق.. دو بوق.. ای ول

-الو بفرماید

دلیم میخواست بزنم تو سرش حیف پیشم نبود کوفت و الو بفرماید.. اصلا این چرا صداش دو رگه اس

-الو نیلوفر خانوم کاری داشتی شما؟

-خواب بودی؟

-با اجازتون.

-مگه نمیخواستیم بریم خرید.

-فردا.

-فردا چیه.. امشب باید خرید میکردیم من فردا رو میخواستم با خانوادم باشم فقط.. تازه صبحش هم که آزمایش داریم

-نشد خسته بودم.

-یعنی چی خسته بودم خسته باشی باید ...

-بایدی در کار نیس..

-اونوقت چرا به من نگفتی که حد اقل 3 ساعت با لباس بیرون، آماده منتظر شما نباشم.

با یه حال خنده دار و لوس گفت:

-تو چه قدر غر میزنی بچه.

-بچه چیه.. چته .. چرا اینجوری حرف میزنی. خوابی یا مستی.

چیزی نگفت.. سکوتش یکم طولانی شد

-الو اشکان آفا.. هستی؟

-نه مستم.. با آدم مست هم همیشه رفت خرید.. خیلی دلت میخواد حلقه؟ خودت برو بخر.

-یعنی چی خودت برو بخر..

-یعنی همین که شنیدی.

خسته شده بودم خیلی بی منطق بود.. چیزی دیگه نگفتم فقط سرم رو انداختم پایین و دستم رو روی پیشونیم گذاشته بودم.. بعد کمی سکوت صداس رو شنیدم:

-لباس هات رو عوض نکن دارم میام.

بدون خداحافظی قطع کرد..

بعد نیم ساعت اومد دنبالم توی ماشین بدون حرف و ساکت نشسته بودیم.. توی پاساژ هم همین طور فقط موقع انتخاب حلقه یا نظر خواستن در حد چند کلمه.. خلاصه خرید کردیم و توی راه برگشت تانیا بهش زنگ زد و با اون هم حسابی دعوا کرد.. کلا آدم عصبی ای بود نمیدونم چه جور قراره کنارش آرام شم.. منو رسوند و فوری رفت حتی صبر نکرد من کلید خونه رو در بیارم تا در ماشین رو بستم گازش رو گرفت و رفت ..

رفتم توی خونه و دوباره همون ماجرای دیشب حلقه ها رو نشون دادم به بقیه بقیه هم جیغ و هورا.. فقط این بار زود تمام شد.. رفتم روی تخت دراز کشیدم که صدای مسیج اومد.. از طرف اشکان بود مسیج رو باز کردم :

-ساعت 6 صبح آماده باش.

منم بهش پیام دادم :

-اوکی ولی اگه جنابعالی خوابت نبره ..

فرستادمش.. سریع جواب اومد

..

این چیه.. فقط یه نقطه یعنی چی؟

یه هو از خواب پریدم متوجه نجمه شدم که داره هی تکونم میده...

-چییه؟ چی شده نجمه.؟

- کوفت بگیری با این زنگ موبایلت.. کشتمون شوهر جونت.. خفه کرد خودشو. نمیخوای جواب بدی گوشیتو سایلنت کن.

-چی میگی تو؟ ساعت چنده؟

-6.5.. اه من واسه 7 ساعت گذاشته بودم ولی شوهرت از 5.5 داره زنگ میزنه

-برووو جدی 6.5ه؟ آزمایش داشتیم؟

-آزمایش ساعت 5.5 صبح؟

-نه 6..

- 6؟ میگم تو عقل داری؟

-آزمایشگاهها 8 به زور باز میشنا.. شما 6 کجا آزمایش داشتین؟

-نمیدونم دیشب گفت 6 آماده باش.

-شما دوتا شیرین میزنیدا.

-وا؟

-والا.. حالا تو یه چیزی .. عقلت نمیرسه .. اون چشمه..

صدای زنگ موبایلم اومد نجمه یه نگاه به موبایلم انداخت و گفت..

-بفرما شوهر جونته.

موبایلم رو گرفتم و جواب دادم.

-الو. سلام اشکان

-سلام.. ساعت از 6 گذشته.

-آره میدونم.

-قرار بود 6 آماده باشی.

-چرا 6؟ الان کجایی؟

-خونه. تو آماده ای؟

-نه. تازه بیدار شدم.

-قرار بود منو خواب ببره نه تو.

فهمیدم داره لجبازی میکنه.

-خب خسته بودم.

-چه طور خستگی واسه من بده واسه تو خوب؟

...

-باشه نمیخواد چیزی بگی.. ساعت 9 آزمایش داریم باید یه ربع به 9 اونجا باشیم 8.20 آماده باش.

-اگه 9 بود چرا گفتی 6؟

-لابد دلیل داشت.

-خب دلیلش چیه؟

-8.20 میام دنبالت.. فعلا.

با صدای بوق متوجه شدم قطع کرده تماس رو .. وا؟ چشه این؟ دوباره دراز کشیدم ساعت 6.40 بود میتونم یه ساعت مفید بخوابم.. چشمم رو گذاشتم روی هم و بعد از چند دقیقه باز کردم.. ساعت مثل برق گذشت ساعت 8 بود. پریدم توی حموم و بعد از یه دوش کوچولو آماده شدم.

تایا.

ساعت 12 بود تازه بابا رسیده بود امروز آزمایش داشتن.. سر از پا نمیشناسم فردا عقده و قراره من فردا صبح برم خونه ی نیلوفر اینا تا اونجا با خواهراش نیلوفر رو آماد کنیم و مستقیم بریم محضر.

البته باز من دوس داشتم بره آرایشگاه ولی گویا خواهراش کمی بلدن و اونا درستش میکنن. البته با مانتو شلوار هم آماده شدن نداره که.

همه ی وسایلم رو که فردا نیاز دارم گذاشتم توی یه چمدون و چمدون رو گذاشتم کنار.. رفتم بیرون از اتاقم بابا داشت تلویزیون میدید. بیخیال بیخیال بود..

-بابا لباسات واسه فردا آمادس؟

جوابم رو نداد.. با صدای بلند تر ..

-بابا

....

-اشکان تهرانی.

-بله؟

-کجایی شما مهندس؟ خبری ازت نیست؟

-دارم تلویزیون میبینم حواسم نیست.

-منم باور کردم.. لباسات آمادس.

-عصر میبرم خشکشویی

-اوکی. نهار چی داریم.

-سفارش بده هرچی واسه خودت سفارش دادی واسه منم سفارش بده.

-حتی ماکارونی؟

-شیطون نشو.

به کباب سرا زنگ زدم و دوتا سلطانی سفارش دادم .

صبح با صدای آلامر گوشی بیدار شدم آماده شدم و رفتم خونه ی آقای امینی.. تا رسیدم کلی شاد شدم تمام حیات چراغونی شده بود..توی خونه که رفتم خواهراش داشتن شعر میخوندن واسه نیلوفر یکی روی در ضرب گرفته بود یکی جلوش ادا در میاورد مادرش هم در حال اسپند دود دادن بود. کل خونه تزیین شده بود با ریسه های سفید و قرمز..

تانیا -سلام.

نغمه و نجمه -سلام

خانم امینی -سلام دخترم

نیلوفر -سلام خوش اومدی بیا اینجا بشین.. صبحانه خوردی

رفتم پیشش نشستم

تانیا-آره خوردم.. شما کی میخوای آماده شی؟

خانم امینی-تا لیلا خانم بیاد

تانیا -لیلا؟

نیلوفر -آره آرایشگریه که مامان باهاش هماهنگ کرده

تانیا - عه چه خوب.. مگه قرار نبود دخترا درستت کنن

نغمه - ما که از خدامونه ولی وقت کمه.. پس خودمون چی؟ دیگه گفتیم لیلا خانم بیاد

تانیا - مگه قرار محضر ساعت چنده؟

نیلوفر - 10

تانیا - وای چه زود..

نجمه - تانیا جون ما قراره بریم تو اتاق خودمون آماده شیم تو هم بیا.. نیلوفر میره تو اتاق مامان اینا.

تانیا - باشه بریم

تا 9 آماده بودیم... از اتاق اومدیم بیرون.. بابا هم اومده بود دنبالمون بعد از چند دقیقه نیلوفر هم اومد بیرون.. خیلی خوشگل شده بود. سایه ی نقره ای مشکی با خط چشم و ریمل که چشمش رو درشت تر جلوه میداد و یه رژ قرمز شفاف که هم رنگ رز های دسته گلش بود.

نیلوفر چهره ی ساده و زیبایی داشت و حالا با این آرایش زیبا تر هم شده بود.. رفتیم محضر و بعد از جاری شدن خطبه ی عقد و امضا ها و ماجرا های عقد قرار شد نیلوفر و بابا با ماشین بابا که حالا ماشین عروس بود برن من و پدر بزرگ و مادر بزرگم با هم.. در کل 8 تا ماشین بودیم دو ماشین همکارها ی بابا و نیلوفر.. یه ماشین هم خانواده نیلوفر سه تای دیگه هم فامیل های نیلوفر بودن. چند خیابون رو دور زدیم و برای نهار وارد یه رستوران شدیم که از قبل بابا رزرو کرده بود. بعد از نهار رفتیم خونه ی آقای امینی تا شب دور هم بودیم.. گاهی دست میزدیم و می رقصیدیم، گاهی به خاطرات و ماجرا هایی که تعریف میکردند میخندیدیم.. روز شاد و خوبی بود. دیگه شب شده بود و وقت رفتن بود دوباره همه سوار ماشین شدیم و افتادیم تو خیابونا.. نصف شهر رو گشتیم البته بوق نمیزدیم فقط چراغ های چشمک زن ماشین ها (چهار چراغ) روشن بود..

اشکان

توی راه رفتن به خونه بودیم. ماشینا پشت سر ماشین ما بیصدا حرکت میکردن ولی میشد دید که توی ماشینا همه در حال دست زدن هستن.. ولی توی ماشین ما سکوت بود به نیلوفر نگاه کردم روش اون طرف بود و از آینه عقب رو نگاه میکرد. ماشین پدرش هم دقیقا ماشین بعدی بود.. پس حتما داشت ماشین پدرشو نگاه می کرد که یه هو یه اشک از چشم افتاد رو دستش.. زیر این آرامش ظاهریش طوفانی بود. دستم رو دراز کردم و ظبت ماشین رو روشن کردم از وسطای یه آهنگ غمگین شرو میشد.. پیش خودم گفتم اوه اوه الانه که شرو کنه به هق هق زدن که خاموشش کردم.. نگاهم سمتش رفت..

لبخند زد و گفت:

- فکر نمی کنید این آهنگه غمگین مناسب این مجلس نیست؟

- فکر من مهم نیست مهم اینه همین یکی رو تو ماشین دارم.
- دوباره لبخند زد.. صورت ساده ولی جذاب بود..
- چی شد که از اون خانومتون جدا شدید؟
- چرا الان واست مهم شد و پرسیدی؟
- حتما دوسش داشتید که همین یه آهنگ غمگین رو فقط توی ماشین دارید.
- نه نداشتم.. یعنی داشتم ولی اونقدر نبود که باید بین زن و شوهر باشه. واسه آهنگ هم.. ی مدت مورد علاقم بود..
- چون مورد علاقت بود همین یکی رو گذاشتی؟
- آره که فقط همین رو پخش کنه.
- با صدای بلند خندید .. بعد از کمی سکوت گفت:
- اگه بینتون علاقه ی معمول نبود چرا باهاش ازدواج کردی؟
- چون اون موقع علاقم بیشتر بود..
- پس چی شد که علاقه کم شد؟
- دلیلی نمیبینم که شما اینا رو بدونی ...
- آها.. ببخشید نمی دونستم ناراحت می شید.
- آره، ناراحت می شم . لطفا از گذشته نپرس. اصلا دلیل این سوالات چیه؟
- آخه شما با علاقه شروع کردید و این شد.. ما که علاقه ای هم بینمون نیس..
- از آینده می ترسی؟ نترس من به خاطر خودم نگرفتمت که به خاطر خودم هم طلاق بدم.
- نه نمیترسم.. کنجکاوی بود.. شاید دنبال یه پیش بینی میگشتم.
- نگردد.. آدما با هم فرق دارن.. اون منو ترک کرد و حالا هم ازدواج کرده..
- بقیه راه رو ساکت بودیم.
- همه داشتن میرفتن که دیدم تانیا هم داره میره.. رفتم و بهش گفتم تو لازم نیست بری.. خوشحال شد ولی با حرف مادرم دوباره ناراحت شد .

-تانيا امشب مياد خونه ي ما

-لازم نيس مادر.

-يعنى من نبايد نوه امو يه شب ببرم پيش خودم.

-فردا ميفرستمش تا دو روز پيشت باشه

تانيا اومد و دستم رو گرفت .

تانيا

رفتم دست بابا رو گرفتم.. از اينكه اجازه نداد امشب با مادر بزرگم برم خيلي خوشحال بودم.. امشب بار اولي بود كه نيلوفر ميومد خونه امون.. دوست داشتم باشم پيشش.

از امشب تنها نبودم و اون هم بود.. تا آخر تابستون هم يه ماه مونده بود و الان با حضور نيلوفر حتما خوش ميگذشت.

رفتم كمك نيلوفر.. باقي مونده ي وسايل رو هم برديم توي اتاقش.. فعلا تا يه زمان بخصوص كه خود بابا تعيين ميكنه اتاق مهمان واسه نيلوفره .. البته قرار نيس جز ما 3 تا كسي بدونه.

-نيلوفر جون.. ميشه امشب پيشت باشم.

-ميشه از فردا؟

آروم گفتم

- من فردا ميرم خونه مادر بزرگ اينجا دو سه روز ديگه بر ميگردم.. بعدا كه اومدم بيام پيشت؟

- آره بيا.

رفتم توي اتاقم.. لباس هامو عوض كردم آرايشم رو پاك كردم لباس خوابم رو پوشيدم چراغ رو خاموش كردم و داشتم ميرفتم توي تخت كه صدای در اومدو بعد صدای نيلوفر.

-تانيا؟ بيداري هنوز؟

-آره.آره.. بفرما نيلوفر جون كاري داشتی..؟

-نه. اومدم پيشت بخوابم بالشتم هم آوردم.. يكم حرف بزني.. يكم بخنديم ...

-يكم آمار باباتو بدی

با هم خنديديم

-تاحدودی.

-من فردا قراره برم.. دلم نمیخواد.. دلم میخواد پیشت باشم.

-من که اینجام.. برو و زود بیا..

-آره دو روزه میرم میام

-خوبه..

-خودتو نمیخوای به بابا نزدیک کنی؟

-الان زوده عزیزم.. تو نگران نباش خودمون حلش میکنیم.. شرط و شروطی گذاشتیم و تو هم میدونی..

-باشه.. ولی ترو خدا تو هم سعی کن.... کاش زودتر این شرط ها رو از بینتون پاک کنید.

-فعلا همیشه نه من میخوام شرطا نباشن نه بابات حالا هم بحث رو عوض کنیم.

-والی امشب عالی بود چه خواهرات باحالتن..

-آره همش در حال کل کل و خنده و جیغ و شیطونی هستن.

از اتاقم پریدم بیرون نیلوفر هم پشت سرم اومد رفتیم توی اتاقش با دست دستگیره های کشوی لباس رو گرفتم و نگاهش کردم اون هم با پلک زدن بهم اجازه داد .

کل لباس هاش رو گشتم به لباس خواب که با هم خریدیم اونو گرفتم تو دستم و گفتم:

-این خوبه.. اینو بپوش.

-نه همیشه زشته..

-زشته چیه شوهرته ها

از دستم کشیدش و پرتش کرد تو کشو

-ما شرط گذاشتیم.

-مرده شور شرط گذاشتنتون... طلاق که نمیده شرطو زیر پا بذاری که.

-گفتم نه تانیا..

-اوکی این یکی که خوبه ... اگه خدا بخواد زشت نیست؟

یه تونیک بود توی دستم و جلوش گرفتم.

واای قیافه نیلوفر دیدنی بود.. تو آینه هی به خودش نگاه میکرد.. عصبی بود.. اونجا بود که فهمیدم بابام رو دوس داره و حساس شده.

دست از اذیت کردنش برداشتم..

-شوخی کردم بابا

یه هو برگشت

-الکی گفتم نیلوفر جون.. بابام حتی نگاهشون هم نمیکرد چه برسه بره دوس شه.

یه نگاه طولانی بهم کرد و گفت..

-شیطون شدیااا

-تو هم شوکه شدیاااا

-من؟ نه... مهم نبود.

-آره از قیافت هم اتفاقا معلوم بود که مهم نیس واست

-خوبه خوبه.. باشو وقت خوابه

-پیش هم بخوابیم دیگه.

-حالا که بالشت منم تو اتاقته پتو هم برمیدارم میام اونجا..

-خوبه بریم .

نیلوفر

عصر تانیا رفت و من موندم و اشکان.. میدونستم جلوی تلویزیون نشسته... منم تو اتاقم بودم و میخواستم لباسام رو عوض کنم و برم برای پخت غذا.

یه تونیک تنگ بدون آستین قرمز تنم بود و تا یکم پایین تر از وسط رونم بلندیش بود و یه ساپورت که تا وسط ساق پام بلندیش بود . موهام هم دو تیکه کردم و تیکه ی بالا رو با کش بستم.. خجالت می کشیدم.. دل رو زدم به دریا و رفتم.. از جلوش رد شدم و رفتم توی آشپزخونه.. هزار بار سرخ و سفید شدم تا رسیدم..مشغول آشپزی شدم .. برای خودم عادی شده بود یه بار که از آشپز خونه اومدم بیرون یه هو چشمم بهش افتاد .. شوکه شده بود و با چشمای متعجب نگاهم میکرد . چنان اخمی کرد که یه لحظه شک کردم.. نکنه به هم محرم نیستیم.. هول شدم و برگشتم توی آشپزخونه.. به دیوار کنار در تکیه دادم.. خودمو جمع جور کردم.. و از آشپز خونه زدم بیرون.

موقع برگشت به آشپز خونه باز نگاهش کردم.. سرش پایین بود ولی اخم داشت یه هو سرش رو بالا آورد و با عصبانیت نگاهم کرد.. بدو رفتم توی آشپز خونه ...

چشمه این؟ یه نگاه به لباسم کردم نکنه پاره اس یا کتیفه ولی اوکی بود لباسم.. خدایااا..

از ترسش رفتم توی اتاقم.. اونروز غذا رو سرو کردم و گذشت..

روز بعدش هم همینجوری ساده گشت.. نه حرفی نه بحثی من همش توی اتاقم بودم ولی واسه پخت غذا و خوردن غذا که میدیدم اخم داشت.

تایا اومد .. سریع اومد پیشم و بغلم کرد.

-والی دلم همش اینجا بود تنگ شده بود

-عزیزم.. دل من هم تنگ شده بود .

-خوش گذشت.

-بد نبود..

-چی شد؟

-هیچی..

-یعنی هیچیه هیچی؟ نزدیک نشدید.

-حرف هم نزدیم.. فقط بابات اخم کرده بود همش

-اون همیشه اخمه... نگاه عادیشه.. وقتی دقت میکنه اخم میکنه

-پاشو بریم غذا آماده اس دیگه

-چی پختی

-خورشت قیمه

-با برنج دیگه؟

-مگه قیمه بدون برنج هم مزه داره؟

-آخ جون.. عاشقشم

بعد از جمع کردن ظرفای شام و چیدنشون تو ظرفشویی چای درست کردم... بع از چند دقیقه توی سینی چای و شکلات گذاشتم و از آشپزخونه اومدم بیرون و سینی رو گذاشتم جلوی اشکان و تانیا.

تلویزیون تماشا میکردیم 2 ساعت داشتیم مستند حیات وحش میدیدیم که دیگه کم کم خسته شدم ... بلند شدم و شب بخیر گفتم و رفتم توی اتاقم

تانیا

نیلوفر بعد از گفتن شب بخیر رفت توی اتاقش ، بابا هم فوری تلویزیون رو خاموش کرد و رفت تا مسواک بزنه.. منم رفتم سمت اتاق که بابا صدام زد

-میخوای بخوابی؟

-بله

-پس بیا مسواک بزن

-حسش نیس بابا

-آره میدونم حسش نیس.. ولی بدون دوباره دندان درد گرفتی واسه منم حسش نیس ببرمت دکتر.

-عجب آدم گیری هستی...

-چی گفتی

-میگم مرسی که به فکر می

-دفعه ی بعدی با پدرت اینجور حرف زدی فرصت تصحیح بهت نمیدم.

-بله .. مرسی.. ممنون ار لطفتون واسه اولتیماتوم.

رفتم کنار بابا ایستادم و مشغول مسواک زدن شدم.. بعد از تمام شدن کارم رو به بابا گفتم:

-شما که این همه حس مسواک زدن داری چرا واسه خودت مسواک شارژی خریدی؟ چرا مثل من مسواک ساده استفاده نمیکنی

-چی گفتی؟

-اوووو چه زود بهت هم بر میخوره.. یکم کار کن رو خودت دیگه بابا دختر که نیستی.

با اینکه سعی کرد پنهونش کنه ولی لبخندشو دیدم.. از کنار روشویی رفتم کنار.. با حوله ی صورتم داشتم صورتن رو خشک می کردم که گفت:

- واسه وسایل شخصی انتخاب نوعش با خودته.. من که نباید برم واست مسواک بخرم.. بزرگ شدی دیگه.. اگه خیلی دلت میخواد بار بعدی مسواک شارژی بخر واسه خودت .

-باشه.. شب بخیر

-شب بخیر

صبح که بیدار شدم خیلی بی حال بودم دوس داشتم هنوز بخوابم که صدای پایه ی مبل اومد.. یادم افتاد نیلوفر خونه اس و بدو از تخت اومدم پایین..

-به به نیلوفر جو..... اینجا چه خبره؟

-صبح بخیر.. تغییر دکوراسیونه.. خوب شده

-عالی شده ولی به بابا گفتید از تغییر های یه هویی بدش میاد

-بدش اومد همه چیزارو میذاره سر جاش..

-آهااای من دختر شما.

-عه خوشبختم منم خانومشم.

با هم خندیدیم میز رو نشونم داد و گفت

-برو یه چیزی بخور ولی قبلش صورتت رو بشور.

-پس تو چی

-خوردم عزیزم..

-بیا پیشم بشین..

-نه اون طرف سالن هنوز نیاز به تغییرات و گرد گیری داره

-باشه من برم دست و صورتم بشورم بعد صبحانه میام کمکت

-باشه بدو که کار داریم واسه اتاقت هم نقشه دارم.

-ای ول.. خسته شده بودم دیگه ازش..

وقتی پشت میز نشسیتیم نیلوفر ددشت تابلو ها رو تمیز میکرد و بهشون نگاه میکرد.

-قدیمی هستن نیلوفر جون حد اقل واسه 15 یا 16 سال پیش

-ولی قشنگن.. هیچ وقت از تابلوی رنگ روغن خوشم نیومد.
-منم .. میخوای هصر به بابا بگم بریم تابلو بخریم بذاریم جا اینا..
-آره تغییر هم میکنه.. تابلو فرش شیک تره.
وقتی بابا اومد کلی اخم کرد.. منتظر بودم یه چیزی بگه.. مطمئن بودم حرفاش تا سر زبونش میومد و باز حرفشو میخورد..
-بابا خوب شده از صبح دور این کارا اییم اتاق منم تغییر کرده
-چی بگم.. آره خوبه.
-ولی یکم وسیله نیاز داریم مثلا چند تا تابلو.. چند تا گلدون.. اها اتاق منم چند تا وسیله تزئیناتی میخواد و یه رو تختیه جدید.. پارچه هم میخوام بخرم واسه پرده ی اتاقم..
- واسه اتاق هر چی میخوای بخر ولی اینجا دیگه جای تابلو نیست که شلوغ میشه.
-نه اینا رو بر میداریم..
-بی خود.. من اینارو دوس دارم.
-قدیمی شدن دیگه.
-این نقاشی هاییه که عموت کشیده بچه.. قد 10 تا تابلوی نفیس واسه من با ارزشه
-خدا بیامرزش.. منم نگفتم که بندازیمشون
-حرف نباشه..
نیلوفر پرید تو حرف بابام و گفت
-حق با پدرته تانیا اینا یادگاری هستن..
بعد هم رو کرد به بابا و گفت
-شرمنده من نمیدونستم یادگاریه وگرنه حرفی نمیزدم که
-حالا که فهمیدی دیگه نقشه نکش واسشون.
نیلوفر ناراحت شد ولی چیزی نگفت.. بابا هم متوجه ناراحتیش شد ولی خودش بیشتر ناراحت بود.. رفت سمت اتاقش.. در اتاقش رو باز کرد و یه هو بزدگشت سمتون.
-مگه اتاق من جزء این خونه نبود همه جا رو تمیز کردید جز اینجا؟

نیلوفر - آخه خودتون نبودید من هم نمیدونستم وسایل ها رو کجا بذارم.

بابا - کار خوبی کردی منتظر بودم یه کاغذ تو اتاقم جا به جا شده باشه تا باهاتون دعوا کنم.

و رفت توی اتاق.. من و نیلوفر هم با بهت همدیگه رو نگاه کردیم و بعد یه هو زدیم زیر خنده..

-تایا بابات همیشه اینجوری بود..

-نه والا واسه منم جدیده. انتظار داشت اتاقش رو تمیز کرده باشیم که دعوا منم کنه.. ولی وقتی دید تمیز نشده اس بهش برخورد.

....-

-نیلوفر جون کی بریم بازار..؟

-امروز رو بی خیال

-اوکی..

-ماجرای عموت چیه؟

-بیا بریم واست تعریف کنم.

رفتیم توی اتاق نیلوفر تا از عموم بگم..

-عمو کامران 5 سال بزرگتر از بابا اشکان بوده.. اون بر خلاف بابا آدمی احساساتی بود.. هنرمند بود.. نقاش.. این تابلو هایی که میبینی توی خونه هس چند تا کار از کارای اون.. حتی تو خونه ی مادر بزرگ و پدر بزرگ هم همه ی تابلو ها نقاشش عموم بوده.

-چه جالب.

- آره .. نمیدونستی؟

-نه کسی بهم چیزی نگفت..

-منم تازگی ها متوجه شدم.. یعنی میدونستم یه عمو داشتیم ولی نمیدونستم چه جورى مرده..

-چه جورى؟

-توی دعوا با پسر عموش

-جدی؟ وای...

- آره . عمو اصلا اهل دعوا نبوده ولی خب میزنه و دعوا میشه و پسر عموشون که بد عصبی بوده میزنه با چاقو عمو رو مجروح میکنه.. بعدش هم که از خون ریزیه زیاد میمیره.
- وای.. اون پسر عموشون چی میشه.
- به اصرار عمو . عمه های بابا پدر بزرگ از خونش میگذره ولی دیگه با کل خواهر برادرش قطع رابطه میکنه.. علنا تنها میشن چون مادر بزرگ هم یه داداش داشت که اون هم فرانسه بود ..
- آخی خیلی سخته که.. یه هوایی همه از دکرشون دور میشن.
- آره 3 تاشون افسرده میشن.. که بابا بزرگ تصمیم میگیره به عنوان یه تغییر برن فرانسه پیش دایی بابا.. دایی بابا خیلی خوش بر خورد بوده ولی خب ازدواج نکرده بود اون موقعها واسه همین با بابا میرفتن بیرون و میگشتن.
- هنوز هم ازدواج نکرده..
- والا تا لحظه ی آخر زندگی مجرد بود.
- واقعا مگه از دنیا رفته..
- آره
- چرا؟
- سخته ... از مادر بزرگ ، بزرگ تر بود.
- چه بد
- توی فرانسه بود که بابا با سوفیا دوست شد و بعدش هم صیغه کردن.
- چرا صیغه.
- چون دو مذهب مختلف بودن. نمیشد عقد دائم بشن.
- صدای در اومد و بعدش هم صدای بابا..
- بابا-مگه نمیخواه برید بازار؟
- نه بابا فردا میریم
- بابا-غذا چی سفارش بدم؟
- نیلوفر -هیچی الان میام به چیزی میبزم.
- رو کردم به نیلوفر و آروم گفتم.

-عه ول کن خسته ایم بذات سفارش بده.. من ه*و*س پیتزا کردم.

با صدای بلند گفتم..

-بابا پیتزا سفارش بده

دو روزی بود که مدرسه ها باز بودن.. من و سارا با هم میرفتیم مدرسه.. امسال اول دبیرستان بودیم.. از اینکه از امسال دبیرستانی هستیم حس بزرگ بودن بهم دست داده و هی ذوق میکنم. وقتایی که برمیگشتم خونه دیگه نگران غذا و کار خونه نبودم.. نیلوفر بود.. به خاطر اختلاف سنی کم بینمون مثل خواهر بودیم.. یه خواهر بزرگ و یه خواهر کوچکتر.

دوشش داشتم ولی میدونستم زیاد بهش خوش نمی گذره.. البته خودش میگفت که اون آرامش رو به دست آورده ولی رابطع اش با بابای یه دنده و عزیز من که با هیچ چیز کنار نمیومد میتونست بهتر باشه البته بابا هم مثل قدیم گرفته و اخمو نیس.. میدیدم که نیلوفر بی حس نیس به بابام.. نمیگم عاشق بابامه یا دوشش داره ولی بی حس نبود.. برعکس بابای من که بی حسیه مطلق بود.. یعنی این چیزی بود که ما در رابطه با نیلوفر میدیدیم وگرنه عشق و محبتش نسبت به من اثبات شده بود.

چون اوایل مهر بود درس ام هنوز سنگین نشده بود.. تصمیم گرفتم به عنوان یه تفریح یه سفر دو روزه برنامه ی شمال بریزم.. باید به بابا میگفتم ، البته من و سارا اکثرا میرفتیم پارک پیش خونه امون ولی شماله که حال آدم رو جا میاره.

صدای گوشیم در اومد.سارا بود

-الو تانی سلام

-سلام سارا خوبی؟

-نه حوصله ام سر رفته.

- جدی؟ مسائل ریاضی رو حل کردی؟

- آره بابا... فعلا که ساده بودن

-ولی میگن سخت میشه کم کم.

-کدوم درسه که سخت نمیشه .. بی خیال اصلا حوصله بحث راجب درس ندارم.

-میخوای بریم پارک پیست اسکی؟

-هیم خوبه.. به مامانم میگم خبرت میکنم.

-باشه پس منم برم به بابام بگم.

سارا بعد از چند دقیقه پیام داد که مامانش اجازه داده و قرار گذاشت نیم ساعت دیگه جلوی در آپارتمان باشیم .

آمادا شدم اتاقم اومدم بیرون.. بابا نبودش حدس زدم تو اتاقش باشه.. در زدم و رفتم توی اتاقش داشت با تلفن صحبت میکرد.. کنار کمدش ایستاده بود و یه سری پرونده توی دستش بود . برگشت و منو نگاه کرد و حین حرف زدن من و لباسم رو برانداز میکرد. داشت با آقای محمدیان حرف میزد

- بهروز جان من توی جلسه ها صدا ظبت میکنم که بعدش گزارش بنویسم این خانم رستمی همیشه سهل انگاری میکرد تو گزارش نویسی. الان من گزارش رو به رومه... کلا خانم رستمی توی گزارشش از تاریخ چیزی ننوشته.. نه تاریخ شروع قرار داد نه پایان.

..-

- من همون اول که گفتم رستمی به جای نیلوفر بهت گفتم دقتش از نیلوفر کمتره.

...-

-باشه فردا میارم برات.

..-

-شب خوش.

همون جور که نگاهم میکرد و گوشیش رو گذاشت روی تخت و گفت.

-کجا به سلامتی؟

-پارک.. با سارا میرم حوصله امون سر رفته..

-تکالیفت رو انجام دادی

-اول مدرسه اس تکلیف زیادی نداریم 2 تا مسئله ریاضی بود حلش کردم.

-قبل شام برگرد.

-باشه.. بابا یادم بنداز باهات کار مهمی دارم. -باشه... برو خوش بگذره

نیلوفر

بعد از اینکه تانیا رفت بیرون، رفتم توی آشپزخونهظرفای کثیف روی میز رو گذاشتم توی ماشین ظرف شویی به دستمال برداشتم تا میز رو تمیز کنم دستم خورد به جاقاشقی روی میز و چپ شد و یکی از چاقوها افتاد روی

زمین.. خم شدو چاقو رو برداشتم موقع بلند شدن دردی رو تو سرم حس کردم ،و چون شدت ضربه ی میز با سرم زیاد بود دوباره افتادم.

-آخ...

دستم رو روی سرم گذاشتم.. اونموقع متوجه شدم که دستم هم خونی.. نگاه کردم کف دستم یه زخم ایجاد شده بود.. قسمت بالایی زخم عمیق بود ولی کم کم از عمقش کم میشد..

چشمم رو از درد بستم و توی دلم غر میزدم که یه هو یه صدا منو شوکه کرد..

-چیزی شده؟

....-

-چیزیت شده؟ این خون چیه؟

-چیزی نیست سرم خورد به میز افتادم چاقو دستم رو پاره کرد..

رفت از توی کابینت جعبه ی کمک های اولیه رو آورد و گذاشت کنارم..

-دستت رو بیار تا زخمت رو بشورم..

-لازم نیس میتونم خودم.

-خونش زیاده ها

-میدونم...

مشغول تمیز کردن زخم شدم و بعدش یه چسب زخم زدم روی زخم

-چسب زخم کمه.. بهتره گاز استریل بزنی و ببندیش

- آره ولی اونجوری جلوی کار کردنم رو میگیره و راحت نمیتونم دستم رو تکون بدم..

-اونجوری لازمه.. یا عوضش کن و پانسمانش کن یا خودم این کارو میکنم.

نمیخواستم فک کنه ضعیفم چون احساس میکردم خودش یه کم دستپاچه شده.. با سر نایید کردم و چسب زخم رو در آوردم که باز شرو به خونریزی کرد.. مشغول کار بودم که صداش رو شنیدم.. روی صندلی رو به روی من نشسته بود..

-از خون نمیترسی؟

-چرا بترسم؟

-آخه خیلی ها با دیدن خون میترسن.. یا ضعف میکنن.
کار پانسماں تموم شده بود .. نگاهش کردم و با لبخند گفتم.
- بابای من قصابه، اگه قرار بود با دیدن خون بترسم روزی چند بار باید میرفتم بیمارستان.. واسه این موضوع
نترسیدن هم مدیون بابام هستم.
سرشو انداخت پایین و با حرکت آروم سرش تایید کرد.
-ولی تو در کل دختر قوی ای هستی . این خیلی خوبه
سرش پایین بود و من نگاهش میکردم.. اصلا نمیدونستم چی باید بهش بگم.. یه هو سرش رو آورد بالا و با نگاه
غمگینی گفت..
-ولی باید بررسی.. بودن آدمایی که از خون ریزی مردن
یاد داداشش افتادم.. پس داشت به اون فکر میکرد.. منم با لبخند گفتم
-تو بدن ما کلی خون هست (به دست پانسماں شده ام اشاره کردم و ادامه دادم) با این زخم کوچیک هیچی
نمیشه
لبخند زد ... بعد از کمی مکث گفت
- چه کار میخواستی انجام بدی
- غذا رو روی گاز گذاشتم.. فقط سالاد رو باید درست کنم.
-غذا چیه؟
-پلو استمبولی ..
-پس سالاد لازمه.. تو برو استراحت کن من درست میکنم..
-نه لازم نیس میتونم..
-نمیتونی ...
بلند شد و رفت سمت یخچال منم تصمیم گرفتم اندازه ی یه سالاد به خودم استراحت بدم..
از رفتار اخیرش تعجب کرده بودم.. نشده بود زیاد با هم حرف بزنیم.. یعنی من اکثرا توی اتاقم یا توی اتاق تانیا
بودم.. کمتر همو میدیدیم که بخواد حرفی بزنیم.
روی تختم دراز کشیدم و به نگاه غمگین اشکان فکر میکردم .. به نگاهی که دلیلش مرگ کامران بود.

تانیا اومد توی اتاق که بیدارم کنه ولی من از قبل بیدار بودم.

- خوابالو جون.. بیدار شو شام حاضره.

- الان میام میز رو میچینم.

- من که از بیرون اومدم بابا داشت می چیده .. غذا هم الان داره میکشه تو دیس.. شما بیا فقط بخور و ببین بابام چه سلیقه ای تو میز چیدن داره

پتو رو زدم کنار و نشستم تو جام که صدای تانیا بلند شد..

-چی شده؟

-چی شده؟

-دستت...

-اها.. هیچی برید.. با چاقو..

-وای.. بد بریده؟ عمیقه؟

-نه بابا.. چیزی نیس من خوبم بریم که گرسنه ام....

با هم از اتاق اومدیم بیرون.. تازه وارد آشپزخونه شده بودم که میز غذا خوری توجهم رو جلب کرد.. چه با حوصله چیده شده بود.. مثل رستوران های شیک کنار هر بشقاب توی دستمال سفره قاشق و چنگال به شکل زیبایی پیچیده شده بود.. وسط میز هم یه گلدون کریستال بود... که قبلا توی دکور بالای فر بود.

-خیلی خوب شده چیدمان میز.. ممنون

اشکان -خواهش میکنم.. این هم از یه دیس پر از پلو استمبولی..

تانیا -این هم سالاد

نشستیم و شرو کردیم به خوردن غذا چیزی نگذشته بود که تانیا رو به اشکان گفت.

تانیا- بابایی.. من که هنوز درسام سخت نشده.. بیا و برنامه بریزیم چهارشنبه تا جمعه مارو ببر شمال..

اشکان چیزی نگفت ولی معلوم بود داره فکر میکنه

تانیا -بابا بریم دیگه.. تابستون هم نرفتیم.. همه ی دوستام حد اقل یه هفته رو رفتن اونجا.. اونایی هم که ویلا نداشتن یا رفتن هتل یا کرایه کردن.. اونوقت ما که خودمون ویلا داریم نرفتیم.

اشکان -بعد از شام حرف میزنیم.

انگار که مخالف بود.. تانیا هم چیزی نگفت ولی منم دلم میخواست بریم شمال خیلی دریا رو دوس داشتیم.. توفکر بودم که صدای تانیا رو شنیدم.

تانیا - نیلوفر جون تو دوس نداری بریم؟

-منم دوس دارم ولی خب تو تنها نیستی باید دید که پدرت هم سرش خلوت هست یا نه ..

به اشکان نگاه کردم نگاهش به بشقابش بود و مشغول غذا خوردن ولی یه لحظه و کوتاه نگاهم کرد.. توی نگاهش هیچ چیز نبود .. تنها یه نگاه سرسری

چرا تو نگاهش به من هیچی نیست .. کم کم سیر شدم.. پا شدم و بشقابم رو برداشتم تا آب بکشم و بذارم تو ظرفشویی.. وقتی تانیا هم بشقابش رو آورد اشکان بلند شد و گفت واسه چهار شنبه آماده باشید میریم شمال .. تانیا جیغی از خوشحالی کشید و اشکان رو بغل کرد و تو بغلش هی بالا پایین میپرید.. اشکان هم با لبخند دختر شیطونش رو نگاه میکرد. بعد هم با هم از آشپزخونه رفتن بیرون.

تانیا.

وسایلم رو گذاشتم توی چمدونم و در چمدون رو بستم و بابا رو صدا زدم تا بیاد بیره.. آخه از ساعت 4 که اومده بود داشت غر میزد که شما ها آروم آماده میشید.. تو سالن نشسته هی داد میزنه چی هست ببرم...

-بابا .. لطفا بیا و زحمت اینو بکش.

صداش از پشت در میومد..

-چه عجب بعد 10 ساعت شما وسایلت جمع شد.

در و باز کرد و بعد از کمی مکث با تعجب گفت..

-این چیه..؟ مگه میخوای بری سفر قندهار.. منم بودم این همه طول میکشید ..

-عه بابا خب وسایلم زیاد بود.

-دو روزه ها بابا .. قرار نیست که بریم بمونیم

-باشه حق با شماست ولی چه کار کنم..

همینجور که داشت نگاهم میکرد به ذهنم رسید دست بذارم روی نقطه ضعفش.

-اوکی الان بازش میکنم وسایلم رو کم میکنم میچینم تو اون کوچیکه.

-نه .. دست نزنن ها.. همین خوبه.. حالا 10 ساعت دیگه هم باید صبر کنیم..

بلندش کرد و رفت بیرون

ساعت 6 بود که کم کم حرکت کردیم.. تمام راه رو خواب بودم .. یه هو تکون های شدیدی حس کردم که از خواب پریدم.. بابا داشت بیدارم میگرد..

-بیدار شو دیگه تانیا..

-رسیدیم.

-با اجازه ی خانوم خوابالو.. همه ی وسایل هم گذاشتم توی نشیمن.. وسایلت رو ببر تو اتاق ..

-چشم. ممنون

از ماشین پیاده شدن و رفتم و کسایلم رو بردم توی اتاقی که دو تا تخت داشت..

ویلای ما ویلای قشنگی بود نزدیک دریا هم بود یه کوچه با دریا فاصله داشت ولی کوچیک بود... دو تا اتاق داشت .. واشه همین قرار بود نیلوفر هم توی اتاق من باشه و من از این موضوع خوشحال بودم.

نیلوفر طبق معمول توی آشپزخونه بود.

-نیلوفر جون.. چه کار میکنی؟

-دارم واسه پدرت یه لیست خرید نهیبه میکنم که بخره.

-آخ جون منم باش میرم. یکم هم تنقلات بنویس.. لپ تاپ آوردم شب فیلم ببینیم..

-ای شیطون.. باشه.

-راستی نیلوفر.. بیا و شام بندری بخوریم.

- باشه.. خودمم به ه*و*س افتادم.پس باید سوسیس و باگت هم توی لیست بنویسم.

لیست رو کامل کرد و داد به من که ببرم برای بابا و بریم خرید..

بعد از شام وسایل روی میز رو جمع کردم و رو به نیلوفر و بابا گفتم. من خوابم میاد شب بخیر..بابا فوری گفت شب بخیر و بلند شد و رفت توی نشیمن روی مبل نزدیک اپن نشست یه چشمک به نیلوفر زد که اون هم سرش رو انداخت پایین و خندید .. دو باره سرش رو آورد بالا و گفت شب بخیر .. با چشم پلاستیک تنقلات رو نشون دادم.. اون هم با تکون دادن سر باشه ای گفت..

نیلوفر

تانیایه فیلم رمانتیک گذاشت که ببینیم.. خودش که خیلی خسته بود تا تیتراژ اول فیلم تمام شد خوابید.. توی خواب هم از قیافش شیطنت میبارید. شیطنتاشم دوست داشتیم.. نمیدونم اونجوری که میخواد هستیم یا نه ولی معلومه اون هم دوستم داره..

مادرش.... چی شد که رفت..؟ چه طور قید همچین بچه ای رو زد...؟ قید شوهرش رو... مردی به این کاملی.. هم تیپ هم قیافه هم کار و در آمد.. شاید اخلاقش بد بود... ولی نه اشکان گفت علاقه مند بوده بهش.. پس محبتش هم بوده... چشمم رو بستم و به این فکر کردم که چه خونه و خونواده ی آرومی دارم.. آرامش توش هست.. چشمم رو باز کردم که چشمم خورد به صفحه ی نمایش لپ تاپ یاد فیلم افتادم و ادامه ی فیلم رو تنهایی دیدم.. وسطای فیلم بود که از دست حرف های دختره گریه ام گرفت..

صبح که بیدار شدم هنوز تانیای خواب بود.. بلند شدم و توی آینه خودم و دیدم ... وای این منم؟ انگار زنبور صورتم رو نیش زده..

کلی آب یخ پاشیدم به صورتم اونقدر که دیگه لرز گرفته بودم از سرما.. صورتم خیلی بهتر شده بود.. فوری مسواک زدم و رفتم توی آشپزخونه که صبحانه درست کنم.. بعد از اینکه چای دم کشید صدای در اومد... اشکان بود.

-صبح بخیر.. تانیای بیدار نشد؟

-صبح بخیر ... نه خوابه هنوز..

-میرم بیدارش کنم..

رفت سمت اتاق و بعد از چند دقیقه با تانیای اومد.. تانیای به بازوش آویزون بود .. اومدن و دور میر نشستن و مشغول صبحانه خوردن شدن... بعد از صبحانه من توی آشپزخونه موندم .. تانیای رفت توی اتاقش.. اشکان هم رفت توی نشیمن.. کارای آشپزخونه رو انجام دادم و رفتم سمت تلویزیون روی کاناپه ی رو به روی تلویزیون نشستم و تلویزیون رو باز کردم برنامه ی کودک بود.. داشت کارتون نشون میداد.. منم با ذوق نشستم پای کارتون و چهار چشمی میدیدم که صدای نیشخند از پشت سرم اومد.. برگشتم نگاه کردم .. اشکان بود روی صندلی نشسته بود لپ تاپش روی پاش بود و به تلویزیون نگاه میکرد.. منم به روی خودم نیوردم و دوباره به تلویزیون زل زدم..

یه هو چشمم رو باز کردم.. من چرا خوابم برده بود.. یه نگاهی به اطراف انداختم.. اشکان هنوز همونجا بود و مشغول کار بود.. با ایستادنم نگاهش به من افتاد.. توی صورتش اخم بود.. نمیدونم از دیدن من بود یا کلا چون مشغول کار بود داشت دقت میکرد به قول تانیای.. دوباره سرش رو خم کرد و به لپ تاپش نگاه کرد..

-نه که دیشب دیر خوابیدم.. بازم خوابم گرفت.

-برو بیرون.

-چی؟

-تایا بیرون منتظرته.. گفت بیدار شدی بهت بگم.. کنار دریاس

از این طرز حرف زدنش اصلا خوشم نمیاد..اه.. همین کارا رو کردی زنت ولت کرد..

تایا رو توی ساحل پیدا کردم..

-چه کار میکنی؟ اینا چیه؟

-مخفف اسما رو با صدف نوشتم خوشکله؟

-نیلو که منم تانی هم که توای ولی اشی کیه؟

-بابا اشکان.. اگه ببینه میکشتم..

با صدای بلند خندیدیم.

کمی قوم زدیم و عکس گرفتیم هوای عالی بود باد آرومی هم می وزید...

-تایا.. بریم بادبادک درست کنیم؟

-بادبادک؟ بلدی مگه؟

-آره بابا خوراکمه.

-خب بریم... چه چیزایی میخواد؟

-چسب و کاغذ و نخ و ماژیک قیچی و البته چوب

-خب اینارو نداریم که..

-توی آشپزخونه چسب قطره ای دیدم.. اون خوبه قیچی آشپزخونه هم هست.. نخ هم من آوردم.. چوب هم که

توی ویلا پره...میمونه ماژیک و کاغذ..

-بریم ببینیم چی هست.

رفتیم توی ویلا.. اشکان نبودش لابد توی اتاقش بود..

-نیلوفر جون.. من میرم ببینم ماژیک و کاغذ داریم یا نه..

-اگه خودکار و روزنامه هم بود اشکال نداره..

رفتم توی اشپزخونه و وسایل رو گذاشتم کنار.. واسه نهار هم ه*ه*س کتلت کرده بودم.. موادش رو درست کردم و گذاشتم توی یخچال..

تانيا.

خب کاغذ کجا میتونم پیدا کنم.. کل خونه رو گشتم.. تا توی نشیمن زیر لپ تاپ بابا چند تا کاغذ 4 دیدم.. چند تاش رو برداشتم.. ولی باید به بابا هم میگفتم شاید لازمش بود.. توی گشتم توی خونه متوجه شدم بابا رفته دوش بگیره.. رفتم پشت در حمام ..

-بابا بابا

-بله؟

-بابا چند تا برگه نیاز دارم از برگه های زیر لپ تاپت بردارم؟

-آره فقط مطمئن باش که کاملا سفید باشن. یعنی توش چیزی ننوشته باشم.

-چشم.

برگه ها رو گرفتم دستم.. خودکارش هم برداشتم.. چون چند تا خودکار آورده بود واسه این یکی اجازه نگرفتم...

رفتم پیش نیلوفر.. توی اشپزخونه مشغول رنده کردن سیب زمینی بود.. برگه ها و خودکار رو نشونش دادم

-اینا رو پیدا کردم.

-عالیه.. حالا برو چند تا چوب پیدا کن سعی کن صاف باشن..

رفتم بیرون و چند تیکه چوب صاف پیدا کردم و رفتم پیش نیلوفر.. اون هم تایید کرد و گفت وقتی کارش تمام

شد میریم دور درست کردن بادبادک.

بادبادک رو درست کردیم.. بادبادکمون توی اون نسیم اوج گرفته بود، بعد از کمی شرو کرد به پایین اومدن

-تانيا بدوووو... بدوو.. داره می افته.

-نمیره بالا دیگه نمیتونم بیشتر بدو ام.

بادبادک افتاد توی دریا

-نیلوفر..

-تانيا.. بیا بریم توی ویلا دیگه.. باید غذا رو درست کنم..

-تو برو من همینجام ..

-باشه پی فعلا.

داشت می رفت سمت ویلا که بابا رو دیدم.. .

چشمه این.. چرا عصبانیه.. از نیلوفر رد شد و اصلا نگاهش نکرد همش نگاهش به من بود. نیلوفر برگشت.. با تعجب منو نگاه میکرد.. کاملا مشخص بود هنگ کرده.. وای بابا نزدیکم شد.. چرا اینقدر عصبانیه.. رسید بهم.

-تایا از تو انتظار نداشتم.

-چی شده بابا

وای لایب واسه کاغذاس.. ولی من مطمئنم چیزی توشون ننوشته بود.. وای بادبادک هم نیستش که بهش نشون بدم.. با لکنت گفتم...

-ب...با. بابا... به خدا کاغذاس سفید بودن.. یه خط هم نبود توش..

-کجاس؟

-افتاده ...

-کجا افتاده (باتعجب)

-توی دریا..

بابا لحنش آروم شد..

-یعنی دیگه بالا نمیره..

نیلوفر رسید بهمون و با دست بادبادک رو نشون داد که رو موج ها داشت میومد.. گفت

-نه اون دیگه بالا نمیره.. داره میاد.

-نامردا

با تعجب به بابا نگاه کردیم

-بابا چی شده چرا عصبی بودی

با یه لحن بامزه ای گفت..

-منم دلم میخواست بادبادک هوا کنم.. بدون من ساختید و خوش گذروندید. به من هم نگفتید.

-بابا تو که منو کشتی.. مردم از ترس

بلند خندید و گفت

-از قصد این کارو کردم.. بریم دیگه کتلتا سرد میشه

نیلوفر-کتلتا؟

بابا-بله... چیش عجیبه؟

نیلوفر-من که سرخشون نکردم..

بابا-من سرخشون کردم از تو پنجره کنار گاز متوجه بادبادکتون شدم اون موقع که من اومد بالا بود.. تا رسیدم افتاد. حالا عجله کنید سرد میشن.

امروز باید برمی گشتیم. اصلا حوصله ندارم. کسلم باباقرار بود تا یکشنبه نره شرکت ولی باید بفکر یه منشی باشه تا کاراش کمتر بشه فعلا انگار سرش شلوغه اخه منشی شو فرستاده واسه محمدیان کارکنه به جا نیلوفر تا دیگه نیلوفر کار نکنه وسایل رو جمع کردیم و سوار ماشین شدیم تا سوار ماشین شدیم من دراز کشیدم و خوابیدم. اصلا حوصله ی جاده رو نداشتم.

(اشکان)

تانیا خوابید.. منم صدای ضبط رو کم کردم هوا ابری بود. گاهی نم نم بارون هم میزد نیلوفر هم اروم بود و داشت مناظر رو نگاه میکردی یه نگاه به عقب کرد تانیارو نگاه کرد کتم رو که روی صندلی بود روی تانیا انداخت. برگشت شیشه سمت خودش رو آورد پایین چشماش رو بست و لبخند زد. از بادی که به صورتش می خورد لذت می برد.

دستش رو از پنجره بیرون برد معلوم بود داره آرامش رو از طبیعت می گیره. خوش حال بودم. آیا واقعا اون آرامشی رو که می خواست با ما داره!!!!

واقعا حس خوبی داره یا نه؟

توفکر بودم که حواسم پرت جاده شد وارد ترافیک شدیم به تانیانگاهی کردم هنوز خواب بود. به نیلوفر نگاه کردم اون هم خواب بود سرش رو به پنجره تکیه داده بود شالش عقب تر رفته بودو موهاش تو باد رها شده بود مسیر نگاهم یکم به چپ منحرف شد که دیدم راننده ی ماشین جفتی نگاهش رو نیلوفره عصبی شدم هر چقدر نگاهش کردم اصلا حواسش به من نبود دستم رو بردم جلو و به علامت چیشده چرخوندمش یه لحظه به خودش اومد و نگاهم رو که دید سرش رو برگردوند دوباره ترافیک روان شد با سرعت پایین حرکت می کردم هر چقدر سعی کردم از اون پرشیای طوسی رنگ دور بشم باز اون سعی میکرد خودش رو نزدیک کنه تنها راه این بود که نیلوفر بیدار بشه حالا چطوری بیدارش کنم؟؟ یه هو ماشین جلویی حرکت کردو یه فکر به سرم زد گذاشتم بره جلو و من ایستادم تا ماشین ها بوق بزنند بلکه بیدار بشه ولی با بوق هم بیدار نشد تصمیم عوض شد یه هو پا مو گذاشتم روی گاز و بعد ترمز.. باتکون ماشین نیلوفر بیدار شد ولی صدای تانیا منو به خودم اورد

__والای بابا چی شد؟

__هیچی دخترم ببخشید.

اصلا حواسم به تانیا نبود. نیلوفر بیدارشد رو کردم بهشو گفتم پنجره رو ببر بالا

از لحن سرم شکه شد می دونستم تند رفتم ولی مجبور بودم با ابرو بهش اشاره کردم که شالتو بکش جلو تعجب کرده بود ولی بدون هیچ حرفی اروم شالشو کشید جلو بعد هم به راهم ادامه دادم

__داریم میرسیم دیگه نخواهید

(نیلوفر)

والای. این باز دوباره جو گرفتش؟؟؟ چه طور بشناسمش؟ چرا به عوض می شه؟ تمام راه رو تا خونه ساکت بودیم تانیا باز خوابید ولی من دیگه دلم نمی خواست بخوابم می خواستم مناظر رو ببینم. حال خوشی توی راه داشتم ولی.... به نگاه به اشکان کردم هنوز اخمو بود. شاید خسته بود ما خوابیدم ولی اون همش داشت رانندگی می کرد.... نگاهم روبه جاده میخ کردم. کم کم مسیر واسم آشنا شد. رسیدیم خونه کیف تانیا و خودم رو بردم حواسم به تانیای خواب الود بود که نخوره به درو دیوار وارد خونه شدیم تانیا رفت تو اتاقش منم رفتم تا کیفم رو بذارم تو اتاقم. اشکان اومد توی خونه دستاش پر بود همه ی چمدون های من و تانیا رو خودش رو آورده بود و سوسیچ و عینک و کیف پولش توی اون دستش بود تا منو دید چمدونم رو گذاشت کنار و گفت: چیزی توی ماشین نداری؟ میخوام ببرمش کارواش. چمدون رو برداشتم و بی حرف به طرف اتاقم کشوندم که صدایش رو برد بالاتر و گفت: توی ماشین چیزی داری یا نداری؟ منم برگشتم و باهمون تن صدای خودش و با اخم گفتم: نه... ندارم... ندارم... اشکان میخ شده بود و با تعجب نگاهم می کرد منم نگاهش می کردم. سعی کردم حس اون موقع رو توی چشمم بریزم. ناراحت بودم ازش از کسی که دلم میخواست بهش نزدیک تر باشم. آره اعتراف میکنم من از روز اولی که تانیا گفت خیلی بی میل نبودم و این علاقه به مرور زمان بیشتر شد. ولی الان احساسم قوی تر بود. دلم می خواست حداقل باهام نرم نیست و مهربون نیست اینجوری سرد هم نباشه یه هو چمدون هارو با پا پرت کرد و رفت بیرون.

رفتم توی اتاق احساس کردم همون یه دقیقه کلی انرژی ازم گرفته. ساعت رو نگاه کردم 4 عصر بود اخه الان که کارواشی باز نیست... شونه ای بالا انداختمو گفتم شایدم هست. لابد میدونه که رفته. رفتم بیرون از اتاق چمدون هارو برداشتم و توی اتاق تانیا و اشکان گذاشتم. برگشتم توی اتاقم لباس های کثیف رو برداشتم و گذاشتم توی سبد وسایلم و لباس های تمیز هنوز توی چمدون بودن ولی اصلا حوصله ی کار نداشتم چمدون رو گذاشتم پشت تخت و دراز کشیدم همش به اشکان فکر کردم به نگاه متعجبش به لحظه پرت کردن چمدون ها....

(اشکان)

رفتم توی ماشین نمیدونم عصبانی بودم یا ناراحت ولی دنبال چیزی بودم که حسم ویا حرصم روسرش خالی کنم حالا بچرخ تا بچرخیم.

ماشینو روشن کردم همش به این فکر میکردم که نیلوفر از چی ناراحت شد. چرا یه هو اون هم صداسش رفت بالا چرا حس کردم جلوش مثل یه متهم ایستادم نگاهش پر از نفرت بود چش شد یه هو من که امروز کاری نکردم.. شاید چون داد زدم. خب اون هم جوابی نداد ... اه اصلا به من چه به درک که ناراحته قرار نیست که لی لی به لالای اون بذارم رفتم سمت کارواش سپردم ماشین رو تمیز کنن داخل کابین هم جارو بکشن رفتم نشستم روی صندلی بعد از ربع ساعت ماشین رو تمیز کردن و صدام زدن واسه تحویل ماشین. وقتی خواستم به مسعولش پولشو بدم یه پلاستیک بهم داد و گفت کارگرمون توی ماشین روی صندلی شاگرد پیدا کرده نگاهش کردم گوشواره بود و مطمئن بودم واسه نیلوفر بود. تشکر کردم و خارج شدم. این همونی بود که میخواستم. حالا حالاها باید دنبال این بگردی خالانم رفتم خونه وقتی وارد اتاق شدم متوجه ساکم شدم که داخل اتاق کنار دیوار بود. اعصابم خورد نبود تازه بخاطر گوشواره خوشحال هم بودم ولی خودمو اخمو نشون دادم و عصبانی رفتم تلوزیون رو روشن کردم فیلم بود یه هو از تو آشپزخونه صدای تانیا اومد.

_سلام بابایی... خسته نباشی

فقط سرمو تکون دادم. اومد کنارم نشست و خودشو چسبوند بهم و خودشو لوس کرد نتونستم جلوی لبخندمو بگیرم نیلوفر هم اومد سلام کرد بر گشتم نگاهش کردم. به گوشواره اش خیره شدم ... آره واسه خودش بود. سرمو تکون دادم و دوباره به تلوزیون نگاه کردم یه هو تانیا گفت وای نیلوفر بیا بشین همون فیلمی که دوست داریم تا اینو گفت کانال رو عوض کردم فوتبال بود تانیا با دلخوری گفت: ایاهاهه بابا... منم صداسش رو زیاد کردم و مشغول تماشای فوتبال شدم.

(تانیا)

از کار بابا خیلی بدم اومد. پاشدم و رفتم توی آشپزخونه نیلوفر داشت منفجر می شد. معلوم بود به نیلوفر هم بر خورده

_نیلو بی خیال

_فیلمه مهم نیست رفتار بابات مهمه

_همینه دیگه درست نمیشه... غذا چی داریم؟

_نمی دونم چی دوست داری؟؟

_من عاشق ماکارانی ام ولی بابا نمی خوره... بهتره لازانیا درست کنیم.

_نه همون ماکارانی منم ه*و*س کردم

_ ولی بابام نمی خوره هااا

_ نخوره. یه شب غذا نخوره جاش میوه بخوره.

_ عه نیلو بابامه هاااا

_ بابات باشه. باید یادبگیره بچه بازی نکنه. همه که قرار نیست طبق میل اون بخورن و رفتار کنن

_ نیلوفر؟؟ از چیزی ناراحتی؟؟

_ آره ولی نپرس چی بدو گوشت بیار تا من به کارام برسم

_ باشه

باهم کلی کار کردیم. بعضی کارهارو

می سپرد به من ولی من چون زیاد بلد نبودم کار خرابی می شد و می خندیدیم. بعد از یک ساعت ماکارانی آماده شد. داشتیم سالاد درست می کردیم که بابا اومد توی آشپزخونه تابلو بود واسه کنجکاوی اومده بود رفت سمت یخچال و آب خورد ما هم می خندیدیم نیلوفر گفت: همه چیز آمادس بریم میزو بچینیم. بابا رفت نشست پشت میز تا چشمش به دیس پراز ماکارانی افتاد گفت: این چیه؟؟؟

نیلوفر: ماکارانی

بابا: تانیا تو نگفتی من نمی خورم ماکارانی رو؟

نیلوفر: گفت ولی ما دلمون ماکارانی خواست

بابا: پاشو برو یه چیز دیگه درست کن من گرسنه

نیلوفر: آدم گرسنه سنگ هم می خوره.

تا نیلوفر اینو گفت بابا بلند شدو داد زد: جمعش کن برو یه چیز درست و درمونی که همه میخورن درست کن.

نیلوفر هم صداس رو کنترل شده بالا بردو گفت: فعلا همین هست باید بدونی ممکنه همه چی طبق میل نباشه

بابا گفت لابد توی دهاتی می خوای یادم بدی. پس یادت بندازم از کجا اومدی و کی هستی. رتبه و مقام

خانوادگیتو یادته؟

تو که اینجا تو آرامش نشستی دیگه باید بدونم یا ندونم آرامشت از منه.

از خونه ی من.

مطمئن بودم نیلوفر ناراحت میشه وسط حرف ها و داد های بابام مدام صداش میزد. اون می گفت و من آخر هر جمله اش بلند میگفتم: بابا

دوباره داشت زیاده روی می کرد می دونستم پشیمون میشه.

نیلوفر پاشد و اروم گفت: من این چیزا رو میدونم ولی شمایی که نمیدونی این غذایی که سرش دادو بی داد می کنی غذای مورد علاقه ی دخترته... کسی که من به خاطر اون اینجام نه بخاطر شما.

صدای نیلوفر داشت اوج میگرفت و ادامه داد.

__ یادتون میاد روزی که به من گفتید اولویت اولم باید تانیا باشه؟

صداش داشت می لرزید. دستاش. چشماش. کل بدنش می لرزید. به بابا نگاه کردم از چشماش خون می بارید اصلا نمی دونم چش بود چرا بخاطر یه موضوع ساده ناراحته؟

نیلوفر به سمت اتاقش رفت... خیلی ناراحت بودم. رو کردم به سمت بابا و گفتم: بازم زیاد از حد رفتی.

بابا هم رفت توی اتاقش اهی کشیدم و همونجا توی پذیرایی روی مبل نشستم رفتم تو فکر به رفتارای های بابا که عوض شده بعد از ربع ساعت که فکر کردم و به نتیجه ای نرسیدم رفتم پیش خود بابا.

درو باز کردم دیدم روی تختش دراز

کشیده و دستشو گذاشته روی پیشونیش... وقتی متوجه ی حضورم شد نگاهم کرد.

چشماش هنوز قرمز بود.

__ تو اینجا چه کار میکنی؟

__ باهات حرف دارم بابا.

__ بزار برای بعد الان سرم درد میکنه

__ باید الان بگم

__ بگو ولی کوتاه

__ کوتاهش میشه این من ((اشتباه کردم))

سریع برگشت و نشست روی تختو گفت: انوقت این یعنی چی؟

__ من باعث این زندگی توام. باعث این زندگی نیلوفر...

__ ما فکر کردیم و تصمیم گرفتیم از اول هم قرار بود مهر و محبت

آره. قرار بود مهر و محبت نباشه ولی قرار نبود دعوا هم باشه

چی میخوای بگی؟

مقصر منم...

می خواستم از اتاق برم بیرون که گفت:

نه مقصر منم.

نمی دونم چرا جلوی زبونم رو نگرفتم. با این که می دونستم ناراحت می شه گفتم:

این حرفا آب رفته رو به جوی بر نمی گردونه

درستش می کنم... تو برو توی اتاق... غذات هم بخور..

(اشکان)

تایا از اتاق رفت. حالا چطوری میتونم از دلش دربیارم؟ حرفم بد بود ولی خب باید برم و از جایی شروع کنم... آهااا از گوشواره اش...

پاشدم و رفتم به سمت اتاقش، در زدم... صدایی نیومد. دوباره در زدم... باز هم صدایی نیومد. درو باز کردم. کسی نبود. باورم نمی شد. یعنی کجاس. رفتم توی اتاقش... رو تختی صاف بود... حلقه اش روی میز توالت بود. وسایلیش جمع بود. در کمدم باز کردم. ساکش هم نبود. یعنی رفته؟؟ اونم منو ول کرد؟؟ از اتاق رفتم بیرون. رفتم سمت آشپزخونه. اونجا هم نبود... حمام دستشویی هم چک کردم ولی هیچ خبری نبود... رفتم توی اتاقم شمارشو گرفتم. صدای موبایلش از توی خونه می اومد... حتما گوشیشو نبرده...

واای خدایا... چه کار کنم نکنه رفته. نکنه اون هم ترکم کنه. قلبم تند میزد. بد استرسی افتاده بود تو جونم توی اتاق راه میرفتم. یه هو حس کردم هوا کم اوردم رفتم سمت پنجره و در تراس رو باز کردم و رفتم توی تراس یه نفس کشیدم و خودمو به نردها رسوندم. دستم رو به نردها گرفتم و سرم رو آوردم پایین آخه کی تونست بره؟ مگه منو تایا چند دقیقه حرف زدیم!! یه هو روم رو برگردوندم و شوکه شدم دیدم نیلوفر روی نیمکت چوبی اون یکی تراس نشسته... بدو از اتاقم رفتم بیرون و رفتم توی اتاقش.. در تراس رو باز کردم. آره... خانم لم داده و چشماشو بسته و داره با هندزفری آهنگ گوش میده.. نشستم کنارش یکی از هندزفری هاش رو در آوردم. چشماش رو باز کرد و با تعجب نگاهم کرد... منم گفتم با اجازه و گذاشتمش تو گوشم... همون اهنگ شب عقد بود... یه لحظه جا خوردم و با تعجب نگاهش کردم.. صورتی ساده و زیبا.. و با آرامش ملایمی که همیشه داشت...

چرا حلقه ات دستت نیست!؟

با تعجب نگاهم کرد. حلقه ام رو که توی انگشتم بود رو نشونش دادم و پرسیدم

_حلقه کجاس؟؟!

_روی میزه

_مگه من واسه میز حلقه خریدم؟

چشمش روبست و چیزی نگفت... هندزفری و MP4 رو ازش گرفتم و گفتم: برو دستت کن و بیا کارت دارم...

بلند شد و رفت و من به چراغ های روشن و چشمک زن شهرنگاه کردم فکر کردم به خیلی چیزها... اون جا آرامشی داشت که می شد که می شد توی اون آرامش مشکل ترین مشکلات هم واسش راحل پیدا کرد... شاید آرامشی که نیلوفر نیاز داشت اینجا بود... امشب با اون حرفم گند زدم... آخه مرد گنده چرا روی زبونت کنترل نداری؟... زمان زیادی از رفتن نیلوفر گذشته بود ولی برنگشته بود. هندزفری و MP4 رو گذاشتم رو نیمکت و بلند شدم.

رفتم توی اتاق نیلوفر، نیلوفر چهار زانو روی تخت نشسته بود و پشتش به من بود رفتم جلوتر. حلقه اش هنوز روی میز بود. عصبی شدم. حلقه اش رو از روی میز برداشتم و تند رفتم روبه روش ایستادم و محکم گفتم: این چیه و حلقه رو کف دستم نشونش دادم. سرش رو آورد بالا شوکه شدم...

داشت گریه میکرد یه هو قلبم به تپش افتاد... چرا چشمش این همه اشکيه

_چرا گریه میکنی؟

_نمی دونی؟

.....

_برو بیرون (صداش ضعیف بود ولی شنیدم)

....

_برو بیرون (این دفعه بلندتر گفت)

_اینو دستت کن

نمی دونم چرا ولی یه حس بدی داشتم. ناراحت بودم ولی نمیدونستم چرا!

مگه واسه من فرقی هم میکرد که ناراحت باشه یا نه... ولی نمی خواستم دلیل ناراحتیش حرف بی خود من باشه.. بعد از کمی مکث گفت: اینو دستم کنم میری بیرون؟

_من از اون حرفا منظوری نداشتم

_کسی که از حرفی منظوری نداره این حرفو نمی زنه.

_ نمی دونم متوجه شدی یا نه ولی وقتایی که عصبانیم نمی دونم چی میگم

_ مگه شما بچه ای که کنترل عقل و زبونتو رو نداری؟

..._

_ لطفا برید بیرون

_ اینو دستت کن.

_ دستم کنم میری بیرون؟

_ آره

از کف دستم برش داشت و دستش کرد بعد از کمی مکث گفت: چی شد؟ چرا نمیری بیرون؟

نشستم کنارشو گفتم:

_ من گفتم میرم ولی نگفتم کی...درسته؟

_ روشو برگردوند و گفت: لطفا الان برید

_ باشه ولی بیا صحبت کنیم ببینیم چی شد اصلا

_ چیزی نشد...مثل اینکه شما از اخلاق خودتون خبر ندارید..همه چی طبق میل شماس..هم غذا،هم برنامه های

تلوزیون از داد و بیدادها و اخم و عصبی بودنتون هم که بگذریم کنترل زبونتونو ندارید..

_ روتو کم کن بچه حالا که می خوام از دلت در بیارم خودتم یه تلاشی کن

_ من...؟! شما می خوای از دلم دربیاری من چه تلاشی کنم؟

_ واسه چی لج کردی وقتی تانیا گفت من ماکارانی دوست ندارم؟ باز ماکارانی درست کردی

_ چونباید متوجه باشی همه چی طبق میل و علاقه شما نیست.

_ معلومه که نیست

_ پس چرا تا متوجه شدید ما اون فیلم رو دوست داریم زود کانال رو عوض کردی؟

_ چون...چون...

_ فکر نکن آقای محترم جوابشو میدونم چون میخواستی بگی همه چی به میل من

_ نه...فقط می خواستم حرصم رو خالی کنم.

_حرصت؟ مگه قرار شما هر حرصی رو سر منو تانیا خالی کنی؟

_حرصم از تو بود

_از من؟؟!!

_آره.

_مگه من چکار کردم؟

_چرا وقتی گفتم برو تو ماشین بین چیزی جا گذاشتی یا نه..داد زدی گفتی ندارم؟

_آها بگو آقا از چی ناراحتی. مثل اینکه یادت رفته خودت از اول داد زدی

_خب جوابم رو ندادی

_خب لابد مطمئن بودم چیزی تو ماشین ندارم

گوشواره رو از توی جیبم درآوردم و جلوش تکونش دادم و گفتم: فکر نکنم...

شوکه شد.. تازه متوجه گوشواره اش شد که نیست.. آرام از دستم گرفتش و تشکر کرد

اشکان: بابت صدام هم که رفت بالا واسه اینکه اعصابم از جایی خورد بود

نیلوفر: الان یعنی معذرت خواهی میکنی؟

اشکان: معلوم نیست؟؟

نیلوفر: ولی هیچ کدوم از این دلایل دلیل خوبی نیستن واسه حرفی که زدید

اشکان: می دونم

نیلوفر: رتبه و مقام تا حدیش بع دست آوردنیه ولی حدیش هم مربوط به طرف نیست.. تو شانس آوردی تو خانواده

ایی بزرگ شدی که مقام و رتبه ی خوبی داشت. من این شانس رو نداشتم ولی خانواده ام رو دوست دارم.. چون

دیدم واسه همین هم کلی زحمت کشیدن... همین هم خداروشکر... خیلی ها آرزوشونه یه شب رو مثل خانواده ی

من بگذرونن.

_من که گفتم من منظور خاصی نداشتم... عصبی بودم. وگرنه من اهل کلاس گذاشتن و پز دادن نیستم. اصلا جایی

واسه پز دادن نیست وقتی تو این شهر پراز بهتر از منه

_خداروشکر کن

_بلند شدم که برم بیرون از اتاق چند قدم رفتم به در که رسیدم گفتم:

_ خداروشکر..شب بخیر.امیدوارم از دلت در آورده باشم

_ هنوز از حرفت ناراحتم ولی نه مثل قبل.

اشکان:تانیا غذاشو خورد توهم برو بخور..شب بخیر

نیلوفر

از اتاق رفت بیرون..اولین باری بود که باهم کلی صحبت کردیم..هنوز بوی عطرش توی اتاق بود..به گوشواره ام نگاه کردم.توی گوشم گذاشتم و بلند شدم.توی آینه خودمو نگاه کردم..چشمام هنوز قرمز بود.رفتم بیرون از اتاق.رفتم طرف میز و شروع کردم به جمع کردن میز،متوجه شدم دو بشقاب کثیف شده.پس اشکان هم خورده بود.خوش حال شدم و رفتم توی آشپزخونه آب به صورتم زدم و چند قاشق ماکارانی خوردم..باقیش هم گذاشتم توی یخچال.چراغ رو بستم رفتم سمت اتاق تانیا و در زدم

_بفرماید تو

_تانیا خوابت میاد؟

_آره ولی اول باید این تمرین رو حل کنم واسه فردا

_اوکی حل کن من پیشت می مونم

_از بابام ناراحتی؟

_راجبش فکر نکن خانومی..منو بابات مشکلاتمون رو خودمون حل می کنیم

_وقتی دعوا می کنید خیلی ناراحت میشم .اخه من باعث شدم که...

_تانیا این چه حرفیه؟مگه ما اسباب بازی های توایم؟که به میل خودت جابه جاشون کرده باشی؟ما با،کلی فکر به این نتیجه رسیدیم که وارد زندگی هم بشیم.

_آره..ولی...

_ولی تمرینت رو حل کن

_باشه مرسی که اومدی.

یه هو دراتاق باز شد..اشکان بود.وقتی منو دید یه لبخند زد و گفت:شب بخیر.

بعد هم روبه تانیا گفت:زود بیدار شو می رسونمت مدرسه...شب بخیر

_شب بخیر

_شب بخیر بابا

(تانیا)

2 ماه گذشت بی دردسر، احساسم می گفت که بابا و نیلوفر باهم کنار اومدن.. شاید هم به هم احساس پیدا کردن.. شاید هم من چون دوست داشتم این جووری باشه این جور فکر میکردم .. امتحانام داشت شروع می شد از دی ماه متنفر بودم.. هوا سرده تو خونه گرمه. آدم خوابش میاد ولی کلی درس داره و امتحان اه اه اه سارا اومده بود پیشم که درس بخونیم ولی همش حرف می زدیم. ساعت 9 شب بود دیگه سارا می خواست بره خونه اون نیم ساعت اخرو درس خونیدیم که حداقل این پیش هم موندنمون یه بازده ای داشته باشه. از 4 ساعت شاید روهم 2 ساعت شو درس خونیدیم. سارا رفت دم در موقع بدرقه اینقدر باهم خندیدیم که بابا عصبی شد

_حداقل اون درو ببندیدو بخندید مزاحم بقیه دیگه نشید

_بابا صدا نمیره تو خونه ها

_نه.. توکل ساختمون که می پیچه

سارا: ببخشید عمو من مقصرم

بابا: اشکال نداره جوجه.. واسه شام بمون

_اره دیگه بمون

سارا: نه.. نه.. مرسی عمو مامانم عصبی می شه

بابا: شام جوجه داریم!!!

سارا: عمووووو

بابا: باشه ناراحت نشو.. رفتی سلام برسون... و رفت توی اتاقش..

_حییف امشب طوفانیه وگرنه میرفتیم پارک

_هعییی .. خسته شدم از درس

_چقدر هم مادرش خونیدیم

و دوباره خندیدیم

_برم دیگه تانی الان بابات باز میاد

_باشه برو بای جوجه

_ تااانیا میکشمت..بای

رفتم پیش نیلوفر داشت گذارو می کشید رفتم و روی صندلی میز غذا خوری نشستم و گفتم:

_ اوووم چه بویی میاد

نیلوفر نگاهم کردو خندید.لبخند زیبایی داشت کلا قیافه اش زیبا و ساده بود.یه قیافه ی معصوم.. پوست لطیف و نگاهی نافذ نگاهی که از احوال درونش خبر می داد.اگه ناراحت هم باشه و به روی خودش نمیاره..نگاهش داد میزد که ناراحتم..دوباره گفتم:

_ من عاااشق پلو هویجم.کلا هویج رو خیلی دوست دارم

_ منم هویج رو خیلی دوست دارم ولی خامش رو از پخته اش خوشم نمیاد

_ پس چرا اینو درست کردی؟

_ چون تو دوست داری.درضمن چون دوست ندارم دلیل نمیشه که نخورم

_ اها از اون لحاظ

_ آره از همون لحاظ..برم لباسمو عوض کنم توهم برو بابات رو صدا بزنی

و از آشپزخونه رفت بیرون بعد از کمی یه رعد و برق شدید اومد و قطعی برق یه هو ترسیدم و شروع کردم به جیغ کشیدن با نوری که توی صورتم خورد چشمامو باز کردم.بابا بود با نور گوشیش تا اینجا اومده بود سریع بغلم کردو آروم شدم.بعداز چند دقیقه سکوت رو شکستم و نیلوفر رو صدا زدم ولی جوابی نشنیدم

_ نیلوفر.. نیلوفر... بابا نیلوفر کجاس؟

_ نمیدونم من مستقیم اومدم اینجا

_ رفته بود لباس عوض کنه

_ حتما توی اتاقشه.میرم دنبالش

_ منم میام

_ بیا

رفتیم از آشپزخونه بیرون من پیراهن بابارو گرفته بودم و دنبالش میرفتم از تاریکی میترسیدم و سرم رو به کمر بابا چسبونده بودم.یه هو بابا ایستاد.حس کردم ضربان قلبش بالا رفته گفتم:بابا چیزی شده؟ برگشت و نور موبایلش رو به طرف صورتم گرفت و بعد اروم روی زمین نور رو حرکت داد.از چیزی که دیدم شوکه شدم.توی اون تاریکی فقط قرمزی خون رو میدیم و جسم بی حرکت نیلوفر

ه هو برق اومد. نیلوفر روی زمین افتاده بود گلدون کریستال خورد شده بود و از رون نیلوفر خون میومد با داد بابا به خودم اومدم

__برو زنگ بزن اورژانس

و به طرف گوشی دویدم

یک روز بعد

با بابا وارد اتاق نیلوفر شدیم. نیلوفر تا مارو دید لبخند زد

نیلوفر: چه خوب که زود اومدید حوصله ام اینجا سر میره

من: خوبی نیلوفر جون؟

نیلوفر: مرسی عزیزم

من: دیشب خیلی ترسوندیمون

بابا: سلام

نیلوفر: سلام

بابا: پزشکت گفت که مرخصی

نیلوفر: جدی؟ چه خوب... من هنوزم میگم نیاز به موندن اینجا نبود تو اصرار کردی

بابا: بهتر بود بمونی. حالا هم وسایلتو جمع می کنم که بریم خونه.

وقتی رسیدیم خونه ساعت 4 عصر بود من وسایل نیلوفر رو برداشتم و گفتم: یه دقیقه صبر کنید الان میام کمک

نیلوفر و پریدم بیرون و شروع کردم به دویدن طرف آسانسور سریع در خونه رو باز کردم و وسایل رو گذاشتم

داخل و اومدم برم سمت آسانسور... وای... کی آسانسور رو زد. چند بار کلید آسانسور رو زدم. آسانسور داشت می

رسید طبقه ی ما در آسانسور باز شد سریع خودمو انداختم تو آسانسور ولی یه هو متوجه بابا شدم. نیلوفر رو بغل

کرده بود و داشت نگاهم می کرد به خودم اومدم پریدم بیرون و باباهم پشت سرم اومد.

درو که باز بود باز تر کردم. تا بابا و نیلوفر برن داخل بابا آروم اومد داخل منم وسایل رو برداشتم و در رو بستم ولی

بابا کاری کرد که از تعجب نمی تونستم تکون بخورم بابا نیلوفر رو برد توی اتاق خودش و گذاشتمش روی تخت و

از اتاق اومد بیرون و رو به من گفت

__ امروز کم کم وسایل نیلوفر رو بیار توی اتاق من. منم چندتا از کمدهامو خالی می کنم.. فعلا اینجا باشه بهتره

__ فکر نکنم فکر خوبی باشه

چرا؟

خود نیلوفر راضی همیشه

با رضایت اون این تصمیم رو گرفتیم

بگم چشمام قد گوجه شد دروغ نگفتم فقط سرمو تکون دادم و گفتم: چه خوب

رفتم و لباس های کثیف رو انداختم توی لباس شویی و لباس شویی رو روشن کردم. لباس های خونی هم گذاشتم توی پلاستیک و گذاشتم کنار زباله به پارچ آب و دوتا لیوان و آب میوه پاکتی رو گذاشتم توی سینی و گذاشتم روی عسلی کنار تخت بابا. نیلوفر تشکر کرد. نگاهش کردم روبه نیلوفر کردم و با لحنی سرد گفتم: بالاخره هم اتاق بابام شدی

فکر نمی کنم

چرا؟

نمیدونم ولی فکر کنم بره تو سالن یا اتاق من بخوبه

بابام جز اینجا جایی نمی خواجه حتی اگر دشمنش اینجا باشه.

لبخند زد و چشماش رو بست. یکم نگاهش کردم و رفتم سمت اتاقم. حس بدی داشتم. شاید هم حسادت بود همیشه دوست داشتم پیش بابام باشه و شاد باشن ولی با حس اینکه بابا دوشش داره یا ممکنه دوشش داشته باشه یه حس ناراحتی بهم دست می داد.

از اتاق اومدم بیرون می خواستم کیفم رو از روی این بر دارم که دیدم بابا رو مبل یه نفره نشسته و دستاش رو گذاشته پشت سرش و سرش رو تکیه داده و چشماشو بسته رفتم کنارش نشستم چشماش رو باز کرد و نگاهم کرد

خسته بود

دوست داشتم کنارش باشم

میدونستم خیلی دوستم داره ولی باز جایگاهم رو در خطر میدیدم

سرم رو گذاشتم روی پاش و چشمام رو بستم با دستش توی موهام می کشید حس میکردم دارم آرومتر میشم سبکتر میشم

اشکان:

توی فکر این اتفاقات اخیر بودم . توی بیمارستان همش تو این فکر بودم که من باید مراقب نیلوفر باشم باید حتما قربانی بدم . خداروشکر که ماجرای کامران برای نیلوفر پیش نیومد هنوز هم کامران رو با همون لباس خونی یادم میاد وقتی اون شب نیلوفر رو دیدم حس کردم کامرانه تصمیم گرفتم یه مدت بیاد توی اتاقم ازش پرسیدم و اون هم قبول کرد.. چند وقتی بود درگیر فکرش بودم احساس میکردم محبت هاش و نگاه هاش گرمه و به من احساس داره منم خودم رو گول میزدم آروم بودم ولی همیشه زیر نظرم بود تا این اتفاقات فهمیدم مهمه و احساس دارم وقتی دیدمش قلبم داشتاز جا در میومد تو همین فکرا بودم که تانیا اومد پیشم سرش رو گذاشت رو پام و خوابید بلند شدم و بردمش تو اتاقش یکم هم اونجا پیشش موندم. تانیا بارها زندگی من رو نجات داده بود .اینبار هم مثل یه ناجی منو به زندگی برگردوند دیگه از اون زندگی کسل و اون روزهای تکراری خسته بودم. حالا میتونم احساس جوان بودن رو حس کنم . زندگی های بیشتری به زندگی من وابسته است رفتم تو اتاقم نیلوفر بیدار بود ولی معلوم بود گیجه شاید داره کم کم خوابش میبره. شاید هم اثر مسکن هاو آرامش بخش هاس . روی صندلی کنار تختم نشستم و نگاهش کردم اون هم نگاهم کرد چشمش بی حال بود مطمئن ام جلوی خوابیدن رو گرفته دستش رو آورد بالا و یه چیزی گفت اما من متوجه نشدم پتو رو کشیدم روش و گفتم بخواب آروم چشماشو بست و خوابید به ساعت نگاه کردم ساعت 6 بود باید به خانواده نیلوفر خبر میدادم به پدرش زنگ زدم و ماجرا رو گفتم اون هم گفت سریع میاد رفتم توی آشپزخانه و وسایل مهمونی رو آماده کردم بعد از یه ساعت پدر و مادر نیلوفر اومدن

پدرش با من توی سالن نشست ولی مادرش رفت توی اتاق پیش نیلوفر

ماجرا رو کامل برای پدرش گفتم

_ دو سه ساعت پیش از بیمارستان اومدیم

_ کاش زودتر بهم میگفتی اشکان جان

_ اتفاقا نمی خواستم نگران شید

_ تو خودت دختر داری در جریان هستی که یه پدر چقدر دخترش برایش اهمیت داره..درسته شما یک دختر داری و من 3تا ولی دلیل نمیشه فکر کنید اهمیتش کم میشه..باید همون موقع می گفتید..فکر می کنید الان گفتید من نگران نمیشم؟

_ حق با شماست..ولی دیشب دیر وقت بود ماهم نداشتن زیاد اونجا باشیم

_ دکترش چی گفت؟

_ گفت چون جوونه بافت رونش زودتر ترمیم میشه ولی ماهم باید با دارو و پماد باید کمک کنیم به زودتر ترمیم شدنش

_ چندتا بخیه خورد؟

_ 12تا

_ زیاده...

_ آره زیاده. خون زیادی هم از دست داد

_ فردا واستون جیگر میارم. واسش کباب کن.

_ چشم دستتون درد نکنه

_ همون موقع هم مادر نیلوفر هم اومد بیرون و نشست کنارم

_ پسرم، این چرا این همه گیجه؟

_ بخاطر آرامش بخش هاست

_ فردا واسش آناناس بخر بده بخوره.

_ چشم

_ چشمت بی بلا

یه هو پرید و بایه دستش دستم رو گرفت و با یه دستش صورتم رو گرفت و چرخوند به سمت صورتش به چشمش نگاه کردم پر از اشک و غصه یکم نگاهم کرد و گفت: پسر من قول بده حواست بهش هست اون خیلی مظلومه مظلوم ترین بچمه

دستاشو برداشت و زد روی رویش

کاش پاهام از اینجا قطع می شد و این روز رو نمیدید. دختر آرومم دختر خوشگلم نگاهم کرد و گفت:

همیشه آروم بود. با آرامش حرف میزد ولی الان نمی تونست یه جمله هم بگه گیج گیج بود. بگو بگو که حواست بهش هست بگو پسر من بگو حواست به زنت هست.

توی دلم آشوب بود. حرکات و حرفای مادر نیلوفر غصه ام رو بیشتر کرد رو کردم سمتش و دستش رو گرفتم

چشم مادر. چشم. حواسم بهش بود و هست. مثل تانیا مراقبشم

مرسی پسر من. خدا عمره با عزت به خودت و پدر مادرت بده.

مرسی. میشه یه خواهش کنم؟

بفرما

میشه واسش یه سوپ درست کنید؟

حتما حتما

و رفت توی آشپزخونه تا آخر شب پدر و مادرش پیشمون بودن. نیلوفر هم سر حال تر شد و مادرش سوپی که درست کرده بود رو بهش داد. ولی تانیا مثل همیشه نبود. خیلی آروم شده بود. شاید بخاطر حضور پدر مادر نیلوفر بود. بعد از اینکه پدر مادرش رفتن تانیا سریع شب بخیر گفت و رفت توی اتاقش بعد از ربع ساعت رفت سمت اتاق تانیا و در زد

بفرمایید

دختر خوشگلم چطوره؟

چطور باشم؟ خوبم.

چرا دیرسی؟ دخترم اتفاقی افتاده؟ احساس میکنم ناراحتی.

بابا، موهامو شونه میزنی؟

بله که شونه میزنم

نشست روی تخت و من برس رو برداشتم و موهای رو شونه زدم یه هو برگشت دستمو گرفت... شوکه شدم

بابایی؟

جانم دخترم چیشده؟

امشب تو اتاقت می خوابی؟

مکت کردم و جواب دادم: چطور مگه؟

شما جواب بده..

آره.. چرا پرسیدی؟

همینجوری... یعنی پیش نیلوفر میخوابی؟

آره حالش خوب نیست کمک نیاز داره.. اونجا بخوابم میتونم کمکش کنم

دوشش داری؟

چرا میپرسی؟ چیشده؟

روش رو برگردوند حس کردم حالت قهره دوباره شروع کردم به شونه کشیدن

تورو بیشتر دوست دارم

مگه من بچم؟ فقط خواستم بدونم

بگم آره خوشحال میشی یا بگم نه؟

راستشو بگی خوشحال میشم

خب دیگه مثل قبلا نسبت بهش بی تفاوت نیستم. حس میکنم دوسم داره و میشه دوشش داشت

اون از اول دوست داشت

جدی میگی؟

آره

چرا تا الان نگفتی؟

تا الان اگه میگفتم فرقی هم به حالت داشت؟ فقط دورتر میشدی ازش.

_ حالا منظورت از این حرفا چیه؟ این بحث به ناراحتی تو مربوطه؟

_ آره

_ چرا؟

_ نمیدونم.. میدونم دوسم داری ولی حس میکنم جایگامم در خطر

_ جایگاهت؟؟

_ آره منظورم دوست داشتن و ایناس

_ خب اینا باهم فرق داره.

_ چه فرقی؟

_ ببین.. فکر کن دوتا لباس داری یکی آبی. یکی صورتی. اگه آبی کم رنگ باشه به صورتی مربوطه؟

_ چه ربطی داره؟

_ آفرین ربطی نداره یعنی آبی و صورتی بهم ربطی ندارن. تا وقتی که هرکدوم به لباس جدا هستن. تو و نیلوفر هم

جدا از همید. تو دختر می. اون همسر م

_ اگه به دختر آورد چی؟ اونجوری هر دو تامون دختریم

_ ببین به کجاها فکر میکنی.. بازم ربطی نداره دوتا لباس صورتی یا آبی هستید.

_ نه بابا... اگه به دختر بیارید اونو بیشتر دوست داری. چون مادرش هم دوس داری و باهات مونده.

_ من مادر توهم دوس داشتم. خیلی هم دوسش داشتم.

_ ولی نموند باهات

_ ولی اون دوسم نداشت اگه داشت میموند پیشم و نمی رفت

_ همون دیگه.. ولی نیلوفر دوست داره.

بلند شدم و با انگشتم یکی زدم رو بینیش: کم فکر های منفی بکن.. تو نیاز نیست غصه ی آینده رو بخوری و نظریه

پردازی کنی. من تو رو دوستدارم. خیلی زیاد. اونقدر که جونم هم میدم ولی یه خدشه بهت وارد نشه. تو تمام

زندگیمی.. دلیل خوش بختیمی.. تو بارها منو به زندگی برگردوندی. دلیل وجود نیلوفر تو زندگیم تویی دلیل تولد

دوباره احساسم تویی. هیچ کس و هیچ چیز نمیتونه علاقه ام رو نسبت بهت کم کنه دخترم.

_ دوست دارم بابا خیلی..

منم دختر خیال پردازم. بخواب و به اینا فکر نکن...شب بخیر.

شب بخیر

یک سال بعد

(تانی)

الان داریم با، بابا و نیلوفر به طرف هتل میریم. اومدیم کیش که هم نیلوفر استراحت کنه و هم من به انتخاب رشته ی سال آیندم فکر کنم. راستی ما داریم یه خانواده ی پنج نفره میشیم. تارا و تیام دوقلوهای وروجک که قراره عضوی از خانوادمون بشن. بعد از اون ماجرا که اتاق بابا و نیلوفر یکی شد. رفتار بابا و نیلوفر کم کم باهم بهتر شد که تا الان با دوقلوهاشون سفر تشریف داریم.

با بشکنی که بابا جلوی صورتم زد به خودم اومدم

تانی نمیخوای پیاده بشی؟

عهه رسیدیم؟

پ ن پ بیا پایین دیگه

خندیدم و با، بابا و نیلوفر به طرف آسانسور رفتیم. راه رفتن نیلوفر خیلی باحال شده بود.. جدیداً هم حوصله نداشت بخاطر بارداریش و نمیشد باهاش شوخی کرد وگرنه این راه رفتنشو سوجه میکردم (: بخاطر اینکه زن باردار نمیشد با هواپیما بیاد مجبور شدیم یه قسمتی از راهو با ماشین و یه قسمتی هم با کشتی بیایم. خدمتکار هتل بعد از اینکه چمدون هارودراتاق گذاشت بعد از یه سری از توضیحات که موقع صبحانه و ناهار و شام و... رفت. دراتاق رو که باز کردیم من سریع پریدم و اتاق خودمو زود انتخاب کردم. بعد از این همه راه به یکم استراحت نیاز داشتیم. لباس هامو عوض کردم و بعد از جاگیر کردن وسایلام پریدم روی تخت و چشمامو بستم و دیگه نفهمیدم چی شد....

3روز بعد

این 3روزی که اینجا بودیم خیلی خوش گذشت راستی منم انتخاب رشته ام رو کردم تصمیم گرفتم برم رشته ی تجربی و بعد هم برمی از شاخه های پزشکی

دوهفته ی دیگه هم این وروجکا به دنیا میان و من سرگرم این دوتا میشم. امشب کلی تفریح کردیم واقعا هیچ وقت انقدر شاد و سرخوش نبودیم. هم من هم بابا هم نیلوفر. با صدای جیغ نیلوفر بالا پریدم. وای خدا

چیشده؟ نکنه... وای این که دکترش گفت دوهفته دیگه سریع دویدم سمت اتاق بابا و نیلوفر، بابا هل شده بود
گفت: تانیا بدو زن بزنی اورژانس بدو...

دیشب آجی و داداش خوشکلم به دنیا اومدن. وایی تیام کپ باباست. عین خود باباهم بد اخلاقه. همش نق میزد و
می خواست بهش توجه کنیم. ولی تارا قیافش ترکیبی از بابا و نیلوفره دیشب بعد از اینکه نیلوفر رو آوردیم
بیمارستان بخاطر زایمان زود رس سزارین شد بابا صدام زد

_ تانیا؟

_ بله بابا

_ بدو بیا می خوایم یه سلفی پنج نفره بگیریم

سریع رفتیم سمت اتاق تارا تو بغل نیلوفر بود با ورود من نیلوفر لبخندی زد و گفت: تانیا دیدیشون؟

_ ارهه خعلی خوشگلم

بابام که پرسشو تو بغلش گرفته بود گوشیشو داد به من و گفت: تانیا تو عکس بگیر من دستم بنده

_ بعله چه جوورم و سه تایی خندیدم

بگذار عشق خاصیت تو باشد

نه رابطه ی خاص تو با کسی

پایان

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/59345/>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم
افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید